دیوان مرزا قربان علی بیگخان سالک
سالک
مالک مطبع

بسم اللہ الرحمن الرحیم

باشد تکلف برطرف دلی داشت همه موج خون و سری داشت سرمایهٔ جنون شبی بدرازی
شبهای فراق و وقتی به پراگندگی خاطر عشاق بخودی همه نقد گنجینهٔ هوش و هستی همه تعبیر
خواب فراموش ولوله ها میکرد و از جا می رفت ناله ها میکشید و دم نمی زد گاهی اشک
جگرگون از دیده می بارید و گاهی بر گریهٔ خود می خندید گاهی از روزگار نالیدی و گاهی
از بخت نگونسار گاهی بر اهرمن نفرین کردی و گاهی بر نفس خویشتن گاهی در جستجوی
وقت رفته جیب و راس می نگریست و گاهی از عمر گذشته یاد می کرد و میگریست
گاهی برشتهٔ امل چندان دراز کردی که عقاب را اسیر دام خود پنداشتی و گاهی
از دور باش حرمان آنچنان گسسته امید گشتی که هردم را دم واپسین انگاشتی بالجمله حالتی
درپیش داشت که قیامتی با خویش داشت در چنین هنگام که صحبت احباب چون فرقت محبوب
ناگوار و بذلهٔ اصحاب تلخ تر از طعنهٔ اغیار بود اگر سودای گفتار در سر و خلش این خار
در جگر نمیداشتم غنچهٔ خاطرم بهیچ شگفتی و درد دلم زنهار چاره نه پذیرفتی رفتم که بمطالعهٔ
دیوان حضرت خواجهٔ شیراز دلی خالی کنم و بیک جرعه ازین بادهٔ کهن غم دین و دنیا فراموش
سازم ناگرفته از دریچهٔ هوش این صدا بگوشش خورد که هان و هان حالی روشن نفس
ای بفهم اوشناس و بفکر بالغ رس هم شکر ریزی طوطیان هند دیده و هم نغمهٔ
بلبلان عجم شنیده یکی در چمنستان سالک بیا و دیده و دل را رخصت تماشا ده تا
وارسی که گلشن معنی در عین خزان شگفته و شاداب است و نهال سخن در پایان موسم
تازه تر از عهد شباب ندانم این صدای دلکش از کجا بود و چه بلا گرمی اثر با خود داشت
که تا از پردهٔ گوشش بدل فرو آمد مرا در من نگذاشت چون باز بخود آمدم گرم از جای برخاستم
و دیوان سالک خواستم سبحان الله کتابی دیدم چون نسخهٔ جمال یوسفی سراپا

انتخاب و ز نیجا سے سخن را باز گشت بعهد شباب زبانش ریخته ام رشک پهلوی و دری
بیانش ساده اما نمونه گفتار سعدی و انوری مضامین همه تازه و نو معانی نیز
همه الفاظ را دگر و قصیده و غزل همه طلسم رنگ و بو قطعه و رباعی همه
کرشمه و جادو ذکر فراق دلاویز تر از عهده وصال شکوه جفا طرب انگیز
تر از مژده وفا آنجا طول مقال است نقطه را اندازه وسعت خیال است و آنجا که
اختصار بیان است هفت دریا در کوزه نظافت سنگ چه بگفتار پیشینیان سری که جز در کوچه
خموشان گذری نداشتم از حلاوت این ثمر نورس آنچنان کارکام و زبان ساختم
که دل از ذوق قند نظیری و چاشنی نمک عرفی بکلی پرداختم گویند هر سخن سنج را در غزل
سرا طریقی خاص است که مرا درا بدان طریق اختصاص است یکی از آتش عشق
مجاز چراغی در راه فکر نهاده و دیگری از عالم حقیقت دری برروی دل کشاده یکی
در جستن معانی بلند با عنقا هم پرواز و دیگری در بستن حالات وقوعی کرشمه سنج و سحر
پرداز یکی را صفت دلدار پیرایه بیان و دیگری را رشک اغیار تازیانه زبان کمتر کسی
بوده باشد که همه را حصل را با یک قدر پیموده باشد تاری در هر شیوه سخن نغز گفتن و در هر
پیشه گوهر معنی سفتن نه حد هر چرب گفتار شوخ بیان است اما در میکده که غالب باده فروش
در سالک باده پیما باده ها همه سرجوش است و نشه ها همه رسا اینجا مستی حریفان در شمار
نیستی اینجا حریفی بد خمار نه یعنی آنجا لای خوار اند نه جسم صبح زن اینجا دردی کشانیم
با استطاره سخن اینجا نواهای گوناگون از یک قانون بر می خیزد اینجا اداهای
رنگارنگ از یک طبع موزون می زاید اینجا هر کس جان سخن است و سخن جان اوست
و حسن معنی از آن اوست بلکه آیه در شان اوست خاصه آن آینه صورت نمای غالب

غالب و مراد هیچمدان مرا ررا بجای غالب آن وحید سخنوری یکتا و دُر پاک گوهری بی همتا
آن درخشنده زبانی علم و در شیوا بیانی مسلم آن رهرو قدسی مسالک میرزا قربان علی
بیگ خان متخلص به سالک لا زال ظلّه ظلیلاً و ذکره جمیلاً که امروز در نکته وری و نکته
سنجی اوستادان اوستاد است و جهان آباد از شرف وجود مسعودش جهان آباد
است الحق اگر سخن را صهبا میتوان گفت سخنش سرجوش باده سخن است و اگر
شاعری را فن میتوان خواند خواجه یگانه این فن است آیا رسید نیکه هند از لب خلد آرامگاه رشک ایران و توران
بوده است دهلی از سالک معنی پناه غیرت شیراز و صفاهان باد فقط

تمت تمام شد تقریظ من تصنیف مولوی الطاف حسین صاحب سلمه الله تعالی
بتحریر بتاریخ پنجم ماه نومبر سنه ۱۸۷۱ء مطابق بستم ماه شعبان
المعظم سنه ۱۲۸۸ در مطبع جد الدهی باهتمام خواجه قمر الدین خان
واقعه کوچه [illegible] بپیرایه اتمام و زیور
اختتام پوشید

بسم اللہ الرحمن الرحیم

محمدت طرازان مدحت گزار هرگاه بستایش موجودی ستوده زبان محامد سرایی برگشایند
وجود مشبه را بنمایش مشبه به بهتر و نیکوتر از آن تقابل نمایند عارض صفحه را تا بگلگونه مبالغه
نیارایند تا بتابش گفتار نیفزایند و پایه سخن را تا از اندازه گزارش نگذرانند نقد مراد بکف حصول
در نمی آید ممدوح ذیجاه را پادشاه و پادشاه را شاهان سپاه و کیوان بارگاه خوانند
سپهر را آفتاب و کرمک شبتاب را تمامی ماه سرایند هرچه از زبان اعجاز بیانان
کلیم کلام چکیده گیرا افسونیست که مبطل صد جادوی سامری زردهشت گردید و آنچه
از خامه جامه سرایان نغز گفتار تراویده زیبا نقشی ست که خط نسخ بر ارژنگ مانی و بهزاد
کشیده نظم پیرایان و نثر فشانان که سررشته این شیوه ها در کف اندیشه آورده اند
به نیروی طبع والا قدر کلام را آنسوی سپهرهای فرازین برده لیکن ذات پاک ایزد متعال
را از آنجا که از اشباه و امثال منزه و مبرا و آن ساحت مقدس از نقوش نظیر و سهیم معراست
[illegible] بهیچ آیین ستوده آید و حق ستایش چنانکه باید ادا نموده آید لاجرم زبان را

زبان را بسپاسگزاری بخششهای جزیله واهب العطایا گشودن بالجزم آبروی گفتار خود
افزودنست تعالی الله آفریننده ارض و سما و صانع بعدیل و همتا که چار آخشیج متضاد را
بایکدیگر درآمیخت و ازان ترکیب بدیع پیکر شگرف انسانی برانگیخت و تشریف شریف
نفخت فیه من روحی بدو پوشانید و باعزاز و لقد کرمنا بنی آدم اشرف مخلوقات گردانید
حاسه های ده گانه درونی و برونی ارزانی داشته تا هم بدیدبانی این ها بداهتاً محسوسات را
دریابد و هم بشرف بیانی آنها استدلالاً بمعقولات پی برده در خوب و زشت امتیاز فرماید و در
فنا و بقا تفرقه نماید حی قدیم که آیه و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام ازان مشیر است
طغرای منشال واجب داند و بر ما بقی ممکنات توقیع فرمان کل من علیها فان خواند و شیره نعمتی
که ادای آن از حیز امکان افزون و از حیطه بیان بیرونست خجسته ظهور سراپا نور
ختم المرسلین رحمة للعالمین صاحب قاب قوسین او ادنی عارج معارج سبحان الذی اسری باعث
ایجاد عالم سید اولاد آدم شفاعت فرمای روز جزا سعادت افسرای شب اسری بالقابه
احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم است و خلفای خلافت راشدین هادیین رضوان الله تعالی
علیهم اجمعین ازانجا که مدارج شکر نعام عام ربانی مانند مراتب حمد یزدانی نامتناهی و بی منتهی است
ناگزیر بگزارش سپاس الطاف خاص زبان ژولیده بیان وقف حقیقت سرائیهاست و چسان
چنان نبود که ناظمان کارگاه قضا و قدر گوهر گران ارز نطق را در صدف زبان و درج دهان آدمی
زاد بهران ودیعت نهاده اند که آنچه از مواهب جمیله حضرت کبریائی عم نواله فیضیاب بهره ور گردد
فراخور حوصله خویش بسپاس گزاری آن اقدام نماید و بترنم ریزی ترانه شکرانه شکرین لب و شیرین
کام آید بنابران کوچه گرد دیار هیچدانی جاده نورد دشت هرزه بیانی راهرو مسالک تلاش و تفحص
قربانعلی بیگ سالک تخلص عرض پرداز است که اقل روزگاری باستفاده والا خدمت بابرکت

سحبان فصاحت حسّان بلاغت جالینوس حکمت بطلیموس فطرت جویان مصاحب
جنان ساکن حکیم محمد مومن خان مومن مستفید و بیشتر زمانی باستفاضه تربیت جناب افادت
مآب نظیری نظیر ظهوری ظهور ثنائی شان سنجر خیل زمره معنی سنجان پیشوا
بیان فروغ افزای مردمک ژرف نگهی و باریک بینی کارفرمای کشور نظم
آرای و معنی آفرینی رشک حسن و غیرت عسری فخر طالب میرزا اسد الله خان
بهادر غالب غفر الله ذنوبهما مستفیض بوده بافاضه تلقین و رهنمائی آن قطبین
اوج سخنوری و سخن پروری و سعدین فلک بلند مندی و نغز گستری چند می خود را
از زمره قافیه پیمایان معنی بلند شمرده و بخشی از جمع موزون کلامان سخن سنج
گمان برده نغمه سنج آورده نشستی اشعار پریشان خویش پرداختم و آن کشکول کلبره
ها را بهنجار سالک ملقب بختم تنقیح ام و مسید ام که خوانندگان سخن سنجان نیز دانند که این
اوراق پراگنده ژولیده در شیرازه جمعیت کشیده را سرمایه نازش و افتخار و دستاویز
مباهات و اعتبار خویش نپسندیده ام نه از رنگ و بوی گلشن سخن پروازی
و ساز برگ بهارستان معنی طرازی می انگارم و نه ارتفاع کوکب آسمان بلند
گستری و سطوع اختر سپهر نکته پروری می پندارم همانا فراوان پیشتر و آن
از سر خوشان پیمانه مصطبه ذوق شیرین سخنی و سلیس بیانی و تر دماغان ترانه
فکر خوش آهنگی و تر زبانی که قدری پیشتر از من بوده اند رقعه رقعه از کلام
تمام و ناتمام خویش زیر بالش بستر گذاشته و پاره پاره در سبوی خسم ها انباشته
یا بخشی بنوک زبان ها از بر داشته نه پسندیدند که بیاض مسود یا کتابی مجلد گشته
ذوق فزای اهل مذاق و درد انگیز ارباب اشتیاق شود تا رسی بجهان

همچنان مے بایست که ایراد خطا از انسان بحکم قول مشهور ناگزیر بیاست
واگر پا لغزی روے داده باشد مورد عذر پذیر بیاست حال زارم باید
نگریست بلکه بچشم عبرت بران نگریست که هرچند از سواد مداد سرمه سپاهانی
بچشمان دل میکشم لیکن پریزادان معانی در نظرم جلوه گری نمی فرمایند
وچندانکه در کمین گاه صفحه دانه ودام از نقاط وحروف میگسترم طائران تیزبال
مضامین ببند قیدم درنمی آیند وانچه از وارون منشی ماشطه خامه نارسا است
هنجار که بجاے هرهفت پیراستن شاهدان نازک خیالے داغ بی سرانجامی
بر ناصیه شان مے نهد وسودختم ازنگون سرشتی تخلیند اندیشه هرزه کار بهنگام
آبیاری نونهالان مضامین شگفته سموم نا آشامی بموج وزیدن درمے دهد
ونهالیسهای شمیم قبولے دماغ جهان عطرآگین است همین پیرایه نسیم آسمنتی خیابان
دل خسته این سنگلاخ عرصه گاهی که سمند فکر گذشته یکتازان شاه سوار لنگ
لنگان براه مے سپارد و از دست بجام خیال من گسسته وهم چگونه بیجا با گام فراخ
بوادره قدوم صعب گذار نخچیرها که صیاد اندیشه پیشین کمند اندازان هنر بشکاه
رسیده آهوان مضامین وحشی بس کمتر فراچنگ آورده باشد لیکن گیر طبع من
شکسته پاے فروبسته بازو چنان بدان تنگنائی پے برده باشد لیکن بسکالش
هواخواه خود انیس بے ریب بعض احباب با مهر وفا واصدقاے باخلت
وصفا سیما اصرار متوالے آئینه دار روشن ضمیرے ومصفادے چشمه سار
پاک طینتی وپاکیزه آب وگل مشفقی ومحبی خواجه قمرالدین خان المشتهر به خواجه
مرزا سلمه الله تعالی سر بر خط فرمان نهاده اجازت طبع این مجموعه نامطبوع

دادم گویا دریاے تعریض و سرزنش از هر سو بر روے خود کشادم الا چند ناقص

و مثنوی ناتمام ازین مسوده به بیاض برده بر آورده در سر شوریده هواے آن دارم

که ازان ترهات متفرقه نسخه دیگر فراهم آرم لیکن بدان رو که هزار حبا دل

در گرو و صد گره بر زبان دارم این محال آرزو و دشوار تمنا همراه دیگر حسرتهای

بے سر و پا همچنان بخاک برده باشم و درستے چون نامه اعمال خویش سیاه

نکرده باشم چشمداشت از والا منشان بلند نظر و فرو هیده کنشان روشن گهر

چنانست که این مشتی اجزاے سراپا خطا را بچشم دل نگرند و بگوش حال بشنوند و چندانکه توانند از راه

بزرگی و بخلاف روش عیب جوئی و زشت گوئی پرده راه راست آئینی و هنربینی روند والله بس ما سواه هوس

تمت تمام شد بعون عنایت الٰهی دیباچه هنجار سالک من تصنیف

جناب مصنف صاحب سلمه الله تعالی بتاریخ پنجم ماه نومبر ۱۸۸۱

در مطبع بدر الدجی باهتمام خواجه قمر الدین خان

واقعه کوچه بوده بیرایه تمام و

زیور اختتام پوشید

بسم اللہ الرحمن الرحیم

۱

وہان دخل وہم کو نہ گذر ہی خیال کا
اچھی جگہہ ہی دل کو بھروسا وصال کا

ہر چیز کو مثال سی ہوتی ہی ایک نمود
کیا ہو بیان ذات عدیم المثال کا

آتا نہ غش سی حضرت موسی کو ہوش پھر
نظارہ تمام جو ہوتا جمال کا

گر زخم پوست مال ہی دیتی اسکی تیغ عشق
مین چارہ عمر بھر نکرون اندمال کا

جتنی کہ ماسوا کے نمایش نظر مین ہے
پتلا بنا ہوا ہے یہہ وہم و خیال کا

مین جانتا ہون جانتی ہین جسکی بات وہ
شرمندہ کسلئی ہون بھلا پہر سوال کا

عشاق اسکی رہتی ہین دنیا سی بیخبر
آرام ایک نام ہی اسکی ملال کا

وقفہ ہی ایک دم کا دلا تیسی مرگ تک
گر سو برس ہی ہون تو زمانہ ہی حال کا

سالک شکوہ نطق خموشی ہے اس جگہہ
چپ رہ کہ یہہ مقام نہین قیل و قال کا

۲

کیا رشک عرش ہونکی ہے مجھے پایگاہ کا
زائر ہون آستان حبیب اله کا

ہو نمین غلام جسی فلک بارگاہ کا
جبریل کدا کو رتبہ ملے بادشاہ کا

عمر دوام دی گئے اسواسطی کہ خضر
رہبر رہے مدام مدینہ کی راہ کا

اوس در پہ جبہہ سا ہون کہ اگر میری طرح
ذرّو نمین امتیاز نہو مہر و ماہ کا

سمجھا ہوا ہے کنگرۂ عرش تو جسی
غافل ہیہ ایک گوشہ ہی اسکی کلاہ کا

دین داغ انفعال تیری ساجدین در
خورشید کو جو داغ دکہائین جباہ کا

ہی حاملان عرش سی رتبہ بڑہا ہوا
خدّام بارگاہ رسالت پناہ کا

ختم رسل شفیع امم سرور دو کون
رکہہ پاس حشر مین میرے شرم گناہ کا

آزار دی نہ ظلمت گنج لحد سیاہ مجہے
جلوہ ادہر بہی ایک کرم کی نگاہ کا

اس سی خلاف سالکا بیراہ رو نہ چل
رستہ ہی مستقیم شریعت کے راہ کا

۳

جنونمین اسقدر قائل ہو نمین توحید یزدانکا
کہ لفظ لا کی صورت چاک ہی میری گریبانکا

جنون عشق اپنا آئینہ ہی حسن خوبان کا
ظہور صنعت حق چاک ہی میری گریبانکا

ہہی پوشیدگی مخلوق سی دونو نین حاصل ہی
محل ہی ایک سے ہی خضر مرگ و آب حیوان کا

نہی یہ چہیڑ ہی صیاد کو حسرت بڑہانی کی
کہ پر توڑی میری اور ذکر کچہہ چہیڑا گلستانکا

گئی سو روز محشر شام تک کیا جانی کیا گذری
ابہی آیا نہین ہی دو گہڑی ہی روز ہجرانکا

غبار ناتوان عاشق دل خستہ سی اونکو
نزاکت نی چہڑانا کر دیا دشوار دامان کا

اثر جذب مشام بیراہی کا ہی یہہ ورنہ
شمیم یوسفی کو رستہ آتا تہا نہ کنعان کا

تیری غم مین جنون نی باطن و ظاہر کئی یکسان
دل صد چاک سی بدتر ہی عالم جیب و دامان کا

بیابان تلاش یار مین گرم رو ہیا تک
کف پا کو میری صدمہ ہی نہین خار مغیلان کا

فلک نے تاک کر سنگ حوادث مجھ پہ برسائی
الہی ہووے کالا منہ شب مہتاب ہجران کا

ہوا سمجھو مجھے اب پایمال گردش دوران
دکھا تو آج گل مین رنگ تم ہی چشم فتان کا

نہین پہنچا گلے تک ہی ہمارے خنجر قاتل
الہی ہی دوش پر سر نگیا کیون بار احسان کا

یہہ شہرت حسن کے ہی نام سنتی ہی سو آرا ہے
پتا پوچھا نہ مجھسے نامہ بر نے کوئی جانان کا

وہ نخوت سی نہین سنتی کسیکی اور مجھی دیکھو
سمجھتا ہون نہین جاتا وہان تک شور افغان کا

کہین منزل پہ ٹھیرے ناقہ پہ محمل نہ ٹھیرے گا
یہی عالم ہی گر مجنون کی جذبہ شوق پنہان کا

سر رہ جا کی ہر رہرو کے سالک پانون پڑتا ہون
بتا دیگا اگر کوئی تو رستہ کوئی جانان کا

چاک جگر و دل کا جب شکوہ بجا ہوتا
یوسف کا زلیخا نے دامن تو سیا ہوتا

سہتا ہون ستم اُسکے احسان ہی دنیا پر
گر مین نہ وفا کرتا کیا جانیے کیا ہوتا

تم اور عدو دونون یکجان و دو قالب ہو
مین تمسی اگر ملتا وہ کیونکہ جدا ہوتا

محرومی طالع سی ہوگا نہ یہہ دن ورنہ
مین تمکو دکھا دیتا گر روز جزا ہوتا

یہان ترک جفا مشکل تم کیونکہ ستم چھوڑو
جو کچھہ نہوا مجھسی وہ آپ سی کیا ہوتا

اسی کاش تم آجاتی اغیار ہی کو لیکر
کچھہ عمر تو گھٹ جاتی گو رنج سوا ہوتا

کرتی ہین وہ چار آنکھین یون ملکی قیامت مین
گویا کہ نہ فردا کا یہان وعدہ وفا ہوتا

دہوکہ مین تڑپتا تہا یکبار نکلتا تھا
کچھہ لب پہ گلا لاتی کچھہ دل مین رکہا ہوتا

ہوتی ہی شب وعدہ جب یاس مین دل سی
ناچار یہہ کہتا ہون وہ آتی تو کیا ہوتا

میخانہ سی ہی سالک پیتی ہوئی گھر جانا
بازار تہا یہہ حضرت کچھہ پاس کیا ہوتا

۵

نالہ جو دل سی نکلا شرر افشان نکلا
گرہ نار سے سینہ مین پنہان نکلا

مین نکلتا تری محفل سی اکیلا ای کاش
غم بھی ساتھ میری غیر کا ارمان نکلا

جذبۂ دل کا اثر دیکھ کی کھائی سو تیر
پر کوئی توڑ کی سینہ سی نہ پیکان نکلا

غش شب ہجر مین آیا تو ہوا حشر کو ہوش
حشر کا روز بھی روز شب ہجران نکلا

کام دشمن کا نہ تھا اسمین جو لگا یہ چرخ
اسکی فرقت مین میرا کیونکہ دم آسان نکلا

دل خلش دوست ہی ور جذب ہی حاصل اسکو
پانو سی یان نہ کوئی خار مغیلان نکلا

یہ رہا مانع فریاد جہان برہم کن
ضعف کا میری زمانی پہ یہ احسان نکلا

قصد میخانہ ہی مین آنیکا تھا لیکن خضر
راہ گم کردہ سوی چشمۂ حیوان نکلا

مین اور اُس بزم مین پہنچون جہان بیٹھین لیکن
لاغری مین اثر محمل سلیمان نکلا

سینۂ چاک کی ٹانکون ہی مین کام آجاتا
ہای ثابت نہ کوئی تار گریبان نکلا

پیچ مین اُس بت عیار کی آیا افسوس
سالک عمر دو سیدھا سا مسلمان نکلا

۶

کچھ ہو پر اونکو جانب اغیار دیکھنا
ایکبار منع کیجے تو سو بار دیکھنا

خلق خدا پہ رحم ہمیں کرنا ضرور ہی
مت دیکھنا کسیکو خبردار دیکھنا

ہین وہ جہان فریب تو سب ہین مجکو رشک
پڑتا ہی ایک جہان کو ناچار دیکھنا

ہمسایہ مین وہ آئی ہین یا لگ رہی ہی آگ
کچھ روشنی ہی سر دیوار دیکھنا

قاصد مین آکی حال یہ کہتا ہون اُسکی
یہ اور جنس دل کے خریدار دیکھنا

افزون ہی رنج عشق ہی اندوہ ترک عشق
بہتر کسی کے بس ہوی بیمار دیکھنا

جاتی رہی تمہاری تو بس ایک خم مین ہوش

میری جو اس سالک میخوار دیکھنا

بارے کچھ تو اثر نالہ و فریاد ہوا
کہ اُسے غیر بہت مانع بیداد ہوا

روز کی چھوٹ سے کیا فائدہ بس بس صیاد
تو نے آزاد کیا اور میں آزاد ہوا

ناتوانی نے شہادت کی خوشی بھی کھوئی
کہ مجھے رنج پشیمانی جلاد ہوا

نہ کبھی ہاتھ سے پر آنکھوں نہیں تصویر ہے
وہ جب آگے سے ہٹی ہوش میں بہزاد ہوا

نہیں آتی تو نہ کہنا کہ فغاں سے سالک
باعث برہمی عالم ایجاد ہوا

یوں ہی دل غم سے اگر ہجر میں خوگر ہوگا
وصل میں عیش مجھے خاک میسر ہوگا

دو قدم سب ہی جو چلیں آپ تو باور آجائے
ورنہ سنتی ہیں کہ ہنگامہ محشر ہوگا

کشش شوق لیے جاتی ہے مجھکو ورنہ
سب سمجھتا ہوں وہاں جا کے جو مجھپر ہوگا

قصہ قیس ہے ایک حرف فسانیکا میر
میں یہ سمجھا تھا کہ وہ بھی کوئی دفتر ہوگا

کی تمنا آنکی کمر سے تو وہ ہنسکر بولے
یہ تمہارا ہی بیان تن لاغر ہوگا

ہمیں ہی حشر بپا روز ہی سالک دیکھیں
کون سی حشر میں دیدار ستمگر ہوگا

رہیگا دوش صبا پہ بھی جسم زار اپنا
زمین پر نہ بیٹھیگا کہیں غبار اپنا

ضرور رحم ہی افتادگان خاک پہ بھی
سمند ناز ذرا روک شہسوار اپنا

اٹھا کے مجھکو سر بزم یہ ستم دیکھو
جتاتی بیٹھے ہیں دشمن پہ افتخار اپنا

یہ فخر کم ہے کہ تو بزم سے اٹھائے مجھے
کہ دوں نہ تذکرہ کسطور بار بار اپنا

پھنسا ہوں دام میں آوارگی سے تنگ آکر
ہوا ہوں آپ ہی صیاد میں شکار اپنا

ہم اور دیکھہ سکین تیری پاس دشمن کو
خدا کری تیری گھر مین نہو گزار اپنا

زمین پر نظر آجای ایک اور زمین
ذرا ہی دل سی نکل جای گر غبار اپنا

جفا تمہاری وفا اپنی پھر کمی کیا ہے
وہ اعتبار تمہارا یہہ اعتبار اپنا

گلی مین اس بت سفاک کے چلی مین ولی
خدا کو کرتے ہین سالک نگاہدار اپنا

۱۰

ہون راہرو اس وادی پرخوف و خطر کا
جسمین نہ ملا نقش قدم تک بھی خضر کا

دم بھر مین بگاڑا ابھی دشمن کو بنایا
ایک شعبدہ ہی یہ فلک شعبدہ گر کا

دشمن کی شب وصل ہی اور اپنی شب ہجر
منظور ابھی شام سی ہونا ہی سحر کا

ناچار ہوا وادی محشر کو روانہ
جس فتنہ کو پایا نہین رستہ میری گھر کا

کچھہ ضعف ہی کچھہ سر مین خیالات بھری ہین
دشوار ہی بالین سی اٹھانا ابھی سر کا

گھبرائی ہوئی تیز چلے جاتی ہو سالک
ہم سی ہی تو فرماؤ ارادہ ہی کدہر کا

۱۱

جاتا ہی تیر جسطرف اسکی نگاہ کا
اٹھتا ہی شور او دہر سی خدا کی پناہ کا

ناموس ضبط کھوتی ہی کیون اے صدای صور
اس بدگمان کو ہو نہ گمان مجھپر آہ کا

وہ سرد مہریان تیرے نظرون مین ہی بھری
پانی ہی مانگتا نہین مارا نگاہ کا

پرسان کوئی نہو تو کرین کیا دگر نہ یہان
محتاج حال زار نہین ہے گواہ کا

فرد ورمند پائی نہ تعذیر حشر مین
لایا ہون سر پہ بوجھہ اٹھا کر گناہ کا

افتادگی نصیب ہو عرض راہ تیری
مین ناتوان بنا ہون تیری گہر کی راہ کا

کہتی ہو ہم ستائینگی تجکو تمام عمر
باری خیال رکھتی ہو تم بھی نباہ کا

نازشِ ستم پراپنی ہوئی اور بہی اُنہین ‎ ‎ ذکر اُنسی کیون کیا میری حال تباہ کا
کیا تیری زلف دیکی سیاہی ہوئی سفید ‎ ‎ تو شکوہ کرہی کیون میرے بختِ سیاہ کا
گر کاتب یسار لکھی جائے حشر تک ‎ ‎ دفتر نہو تمام ہمارے گناہ کا

سالک صنم کدہ سی نکالی سے گئے ہین
حضرت ارادہ رکھتے ہو کیون خانقاہ کا

۱۴

یہان ذکر اُسکے طرۂ عنبر شمیم کا ‎ ‎ آتا ہی مصر سی سوئی کنعان نسیم کا
وہ جلوہ دیکھکر مجھی کتنا رہا ہی ہوش ‎ ‎ افسانہ اُس سی پوچھہ رہا ہون کلیم کا
مظلوم عشق ہون مجھی دی مژدۂ بہشت ‎ ‎ مذکور کو رقیب سی واعظ جحیم کا
حسرت سی دیکھتا ہون عبث سوئے آسمان ‎ ‎ مونہہ دیکھنا بہلا نہین ہوتا لئیم کا
ظالم رضا پسند ہین ہم لوگ ورنہ ہی ‎ ‎ دستِ دعا مین کنگرہ عرشِ عظیم کا
یہہ عشق کا مرض متعدی ہے کس قدر ‎ ‎ مجھسی زیادہ حال ہے ابتر ندیم کا
چپ ہون کہ اُلجھان ہی انصاف مین شریک ‎ ‎ شکوہ عبث ہی اُسکی جفائی عمیم کا
جب اُسکی زلف دام لطافت شہر چکی ‎ ‎ پہر کیونکہ ہو چمن مین اعادہ شمیم کا
آزار اُسکے ہوتے ہین اکثر کرم نما ‎ ‎ کہٹکا امید وصل مین ہے مجکو بیم کا
صدمہای شعلہ فشان کی نہین رہے ‎ ‎ مشکل ہے اب جہان مین چلنا نسیم کا
شکوہ کی تاب ہی نہین کچھہ تا جزا نپوچھہ ‎ ‎ ہر حال مین ہے شکر خدائی کریم کا
جور اُسکی یاد آگئی بیخود ہون وجد مین ‎ ‎ واعظ سی ذکر سُنکے عذاب الیم کا

سالک سی کیا ہو ترک خرابات کی امید
بگڑا ہوا ہے مجھسی زیادہ قدیم کا

۱۳

بلیگا اجر جبدن شیخ کو طاعت گزاریگا
تو یارب پاس رکہنا کچہ ہمارے شرمساریکا

سحر ہوتے ہجوم یاس نے آنکہین میرے کہولین
شب وعدہ رہا کیا جوش سا امیدواریکا

اولجہنا اور مجہہ دیوانہ سے بحضرت ناصح
پہر اوسکے سامنے میرے ہے دعوی ہوشیاریکا

ذرا سے ہمت ای فریاد گیتی سوز لازم ہے
عدو قائل نہین ہے دہرکی ناپائداریکا

ہوئی خاک اوسکی گلیمین عرش تک پہنچا غبار اپنا
ملا اب خاکمین دعوی ہماری خاکساریکا

کوئی دن اور سنگ کودکان شہر کہانی تہی
مٹایا نام کیون صحرا مین رہکر قیس خواریکا

بجای سبزہ نشترزاریان ہر یک قدم پر ہے
دیار عشق مین رستہ نہین آسان گزاریکا

پہونچکر لب پہ دل پہونکا گزر لبسے کبہو نکلا
ہمیں کیا فائدہ ای نالہ تیری شعلہ باریکا

جہان وہ ہین وہان سب کچہہ دیا ہے اختیار انکو
جہانمین ہوت وہ عالم ہے بیکسی بے اختیاریکا

نکالی جا چکی ہین سیکڑون ہیہات پر سالک
نہ لینا نام اوسکے کوچہ مین مطلب براریکا

۱۴

جس راہ سے وہ سرو خرامان نکل گیا
بنکر غبار حشر کا سامان نکل گیا

ٹہری تہی خلد و کوچہ جانان مین گفتگو
لب وا ہوی تہی اپنی کہ رضوان نکل گیا

مجہسے ستم رسیدہ کا ہوگا کوئی سرشک
قطرہ کا نام سنتے مین طوفان نکل گیا

پیری پہ میری رحم کر ای چرخ پیر تو
اچہا نہین جو نالہ سوزان نکل گیا

سب چیز کی گئی برکت اس جہان سے
تیر اثر بہی شورش افغان نکل گیا

اوسے کمان ہاتہ کہینچنے کی حد ہے شوق دیکہہ
چٹکی سے تیر تیر سے پیکان نکل گیا

ہے اللہ تو نہین گردش چشم بتانکا دور
تیرا زمانہ گردش دوران نکل گیا

آخر ہوا تو ہمپہ قیامت گذر چکی
یہ روز بد بہی ای شب ہجران نکل گیا

سالک یہ دم نکلتی ہی نکلی کا بجز بتان | کیا غیر کا ہی کام کہ آسان نکل گیا

۱۵

یون اونپہ حال کہوئی سے رنج و ملال کا | افسانہ کہی اور کسی خستہ حال کا

دشمن سے بات کریکو حیلہ ملا اونہین | اوسکو جواب دیتی ہین میری سوال کا

تقلید چاہتی ہی ازسے گوی طور سے | آخر جواب کچھ تو ملیگا سوال کا

جو کچھ ہی اوسکی بزم مین سب دلپہ نقش ہی | الفت نی کردیا ہی عالم مثال کا

کچھ سرنگون ہون ضعف سے کچھ ناگوار ہی | موہنہ دیکھنا ہی فلک بدخصال کا

شاید ظہور فتنۂ محشر قریب ہے | چرچا ہی اندنون بہت اوسکی چال کا

بیتی ہو ہم ستم سے خبر کسطرح کہون | پرسان نہین جہان مین کوئی میری حال کا

وہ آگئی ہین رخصت اعدا کا وقت ہی | نقشہ دیکھنا ہی میری بزم خیال کا

بنتی ہی کیا ہی کچھ دیکھی کیا اوسکی بزم مین | کرتا ہون ذکر سالک شوریدہ حال کا

۱۶

بھول کر بھی ادہر نہین آتا | وہ کبھی راہ پر نہین آتا

کسکا جلوہ نظر سے گذرا ہے | کہہ بھی کچھ نظر نہین آتا

چرخ گردش سے تھک گیا شاید | دن نکلتا نظر نہین آتا

بہ گیا دل تو غم نہین ای چشم | کام مین کیا جگر نہین آتا

ہون شب وصل سے قدر بیخود | ہم مرگ سحر نہین آتا

تو گرفتار سے محبت دیکھ | ہمکو نالہ بھی کر نہین آتا

کس سے گلے مین چھپا ہون قفس کو | شوق مین کچھ نظر نہین آتا

تیسرا کوچہ اگر بہشت نہین | جا کے کیون نامہ بر نہین آتا

پھیر دیتے جو پر تو اڑتے | لطف صیاد اگر نہین آتا

دلکو کیا جانی کیا ہوا سالک
چین کچھہ رات بھر نہین آتا

حال کیا پوچھتی ہو چشم تماشائی کا
بڑھ گیا شوق بہت تمکو خود آرائی کا

ذکر یعقوب و زلیخا ہی تیری عہد مین کیا
آج یوسف کو بھی دعوی ہی زلیخائی کا

وعدہ بہولی ہو کسی چین سی وہ بیٹھی ہین
اور انکا منہ ہے یہان انجمن آرائے کا

تو بھی گر لب سی خموشی مین نہ نکلیگا ہی
مجھپر اے آہ نہ اطلاق ہو گویائی کا

کیا خبر ہی کہ ہی تدبیر سی تقدیر کو ضد
کاش ہوتا نہ بھروسا مجھی دانائی کا

آج اے آہ جہانسوز نہ کہہ کچھہ باقی
غیر قابل نہین اللہ کے یکتائے کا

میرے نالونکو سمجھنا نہ شکایت اپنی
نوحہ صبر ہی ماتم ہی شکیبائے کا

طول دیتا نہ خدا روز جزا کو اتنا
گر بیان مجھسی نہ سنتا شب تنہائی کا

آنکھہ سی گریہ سوا عشق مین ہوتا ہی عزیز
رنج یعقوب کو دیکھا نہین بینائی کا

حسرت مردہ کو دم بھر مین جلا لیتا ہون
آپ کیا مجھکو بھی دعوی ہی مسیحائی کا

یون اوٹھا لین وہ مجھی جا بکر افتادہ خاک
ناتوانی سے کیا کام توانائے کا

کچھہ بھی قسمت ہو موافق تو دکھا دین کچھہ
کارخانہ ہی سب اے غیر پہ بن آئے کا

سجدہ نقش کف پا بت نکی نہین داغ
یہہ نوشتہ ہی میرے ناصیہ فرسائی کا

دیکھنا کسکو ہی یوسف کی سوا اے یعقوب
گر خدا دی ہی تو کیا لطف ہی بینائی کا

مین ہی خود آپ مین آتا نہین پہر دن ظالم
پوچھنا کیا ہی میرے گوشہ تنہائی کا

کیون نہ سالک میری حیرت پہ جہان ہو حیران
محو حیرت ہون کسی محو خود آرائے کا

۱۸

شکوہ کیا غیر کا وہ دل ہی جب اپنا نہوا
جسکے باعث سی میرے جان پہ کیا کیا نہوا

آشیانہ مین خس و خار کی رہتی ہی خلش
ایک تنکے کا قفس مین مجھے کھٹکا نہوا

ہوسکا حشر مین کب مجھسے خدا کے آگے
جب تجھی سی ترے بیداد کا شکوہ نہوا

کیا وہان شہر سبا سی ہی ہی جانا مشکل
نامہ بر مرغ سلیمان ہی جو میرا نہوا

نامہ بر کے تیری کوچہ مین بدل جاتے ہی شکل
کب گیا یہان سی کبوتر کہ وہ عنقا نہوا

صبح تک جلوہ عارض سی رہا مین بیہوش
اوسی اسطور ہوا وصل کہ گویا نہ ہوا

نسر واقع میری طالع مین ہی شاید صیاد
کہ تجھی دیکھہ کے پرواز کا یارا نہ ہوا

ناروا ہی وہ قیامت ہی بسی اے واعظ
اوسکے رفتار سی جو فتنہ کہ برپا نہوا

کسطرح حال دل گمشدہ یارب نہ کہلا
غیر کا راز نہا کیا یہہ ہی کہ افشا نہوا

متبدل جانکی اس شیوی کو چھوڑا ہوگا
لب جانان سی گر اعجاز مسیحا نہوا

نالہ اوس کا شرر افشان مژہ اوسکے خونبار
تو نے چھیڑا تو ہے سالک کو پر اچھا نہوا

۱۹

دشمن میرے دعا کا ہجوم فغان ہوا
گوش ہو کلان اجابت گران ہوا

ہم پیشگی سی ضد ہوی کیا چرخ و یار مین
یہہ مہربان ہوا تو وہ نامہربان ہوا

ایک بات منہہ سی نکلی تو سو نالہ ساتہہ مین
محشر مین کسی سی تیری جفا کا بیان ہوا

دلمین تو ایک حرف دکہائی دیا تہا عشق
پہونچا ہی تہا زبان پہ کہ ایک داستان ہوا

وہ نالہ آج ضعف مین لب تک نہ آسکا
جو لاکہہ بار داغ دل آسمان ہوا

وہ دور تہی تو سبسی رہی مجکو دشمنی
وہ پاس ہین تو میرا عدو ایک جہان ہوا

سمجھی ہی یگانگی مین کوئی حربہ نہ کام آئے
نالہ بہی میرے سر پہ آتش فشان ہوا

یون عمر گذاری تیری فرقت مین کہ ہر دم — جینی کا گمان تھا نہ مرنیکا یقین تھا

آج اوسکا یہ عالم ہی کہ لب تک نہین آتا — وہ نالہ جو کل رخنہ گر چرخ برین تھا

کیا ڈہونڈہتی ہو سالک وحشی کو ابھی تو

ہنگامہ طفلان سر بازار نہین تھا

۲۲

قتل قاصد پر گلا کیا اوس جفا کردار کا — خون ناحق روز ہوتا ہی وہان دو چار کا

ربط مجھسی ہو گیا تھا اب جو وہان جانا چھٹا — لوٹتا ہی خاک پر سایہ تیری دیوار کا

میرا سر کیا نقش پا ہی آپ کی رکھتی ہین پانو — اسکو سمجھو تو نہ سمجھو ہونہ کبھی اغیار کا

غش سی میرے تونی یہ جانا کہ پردہ کہل گیا — کیا مرا گرنا ہوا گرنا تیری دیوار کا

اور گری ہم وحشت مین جو یہ بھی نصیب — تو اثر دیکہا ہمارے آہ آتش بار کا

عفو تقصیرات سے جاتا رہا تاہو یقین — دیکھنا ہی آج ہنگامہ تیری رفتار کا

ہو گیا دیوانہ سالک اوس پری کو دیکھکر

ایک ہنگامہ ہی رستہ بند ہی بازار کا

۲۳

کیونکہ خالی نہ پڑا روز دبستان ہوگا — جبکہ وحشی میرا سنگ رہ طفلان ہوگا

وصل ہو جای تو نالو نسی امان پا جان — مجھپر احسان کرو خلق پہ احسان ہوگا

پیچلا جوش جنون کیون میرے گہر سی مجھکو — کیا خرابی مین سوا اسکی بیابان ہوگا

جوش زن سینہ مین یہان نالہ وہان فکر ستم — آج دنیا مین عجب فتنہ نمایان ہوگا

مدعا حشر کی ہونی سی ہے تیرا دیدار — کوئی مردود ہی انصاف کا خواہان ہوگا

دل وہ کافر ہی کہ مجھکو نہ یا چین کبھی — بیوفا تو بھی اسی کی لیکی پشیمان ہوگا

دورہ چرخ سی ہر شب کو یہی لازم ایکدن — روز محشر نہین روز شب ہجران ہوگا

دل صد چاک پہ کیا کیا نہ بنی گی سالک
غیر جیب شانہ کش کاکل جانان ہوگا

۲۴

یہان وقت نزع چہرہ سی کیا کچہہ عیان نہ تہا — حسرت ہی ایک یہہ ہی کہ لب پر بیان نہ تہا

یہہ اور کون تہا جو تیرا خستہ جان نہ تہا — ایک نعش بیکفن تہی کوئی نوحہ خوان نہ تہا

چڑہ جای چاند سے سر دیوار قصر یون — افسوس کوئی یار ہین مین پاسبان نہ تہا

زانو پہ رکہہ لیا کہین تمنے سر رقیب — اتنا ہی لاغر ہمین سر اپنا گران نہ تہا

وعدہ پہ اوسکو دیر ہوا ایکدم کی اور یون — ای جان تو ہو نہ رہے یہہ گمان نہ تہا

چشم خیال و بزم تصور مین غیر کے — ہم تو کہین نہین ہے تہے مگر تو کہان نہ تہا

صبر و سکون محال مگر ہو چکا تمام — بر مین نہ تہی وہ رت کو اور دل تپان نہ تہا

اب کیا امید ہی کہ ہوئی زندگے عزیز — پہلے تو ہجر مین سے مجہے کچہہ بہم جان نہ تہا

پیری مین آکی کہل گئین آنکہین سے کچہہ میرے — کیونکر کہون شبا بکو خواب گران نہ تہا

بیہودہ کہین ہین نالہ دل سے رسائیان — کاشانۂ رقیب تو کچہہ لامکان نہ تہا

کیون بے نشان کہو مجہی بعد از فنا کہین — وہ زندہ تھا کہ ضعف سی میرا نشان نہ تہا

پہونکی سے تہے مجہین خالق عالم نی چند صور — کیا دم کے ساتہہ ازل مین یہہ شور فغان نہ تہا

کہئی تو نور دیدۂ یعقوب کیا ہوا — گر مصر تک چراغ رہ کاروان نہ تہا

جہہ ناتوان کو دیکہہ کی حق نے دیا ہی ضعف — یعنی مجہی تحمل تاب و توان نہ تہا

بحر محیط گریہ نے میری مٹا دیا — گویا کہ اسم دہر کبہی خاکدان نہ تہا

افسوس مرگ سالک انصاف خواہ پر
دلمین ہزار زخم تہی تن پر نشان نہ تہا

۲۵

کچھہ بہی جو روز حشر بڑہایا نجایگا | قصہ تمام ہمسی سُنایا نجاےگا

سوز باز پرس اگر ہون تو کیا ہین | پاس وفاسی حال وکہایا نجائیگا

سیلاب گریہ گھر کا ہی دشمن اگر تو ہو | کیا اوسکے دلمین ہے کہ بنایا نجائیگا

کہا بیٹھی ہے ترے ہجر مین کہانیکی ہم قسم | اب کوئی داغ تازہ بہی کہایا نجائیگا

جانا تو بزم غیر مین ہے ضعف سی محال ہے | پر کوئی فتنہ مجہسی اوٹہایا نجائیگا

وہ اضطراب شوق کی طفلی وصال مین | کیا رنج ہجر ہے کہ اوٹھایا نجائیگا

لانا جواب نامہ کا اوس کوچہ سی محال | قاصد ارم مین جاکی پہر آیا نجائیگا

حسرت سی اسقدر نہ گرا ہنا رسے مجہے | ورنہ ہے مجہے نظر سی گرایا نجائیگا

خط مین سلام لکہی نہ مجکو رقیب کا | یہہ حرف رشک یار اوٹہایا نجائیگا

قاتل یہہ جان لے ہمہ تن آرزو ہون مین | مارا اگر مجہے تو جلایا نجائیگا

واعظ ڈرا نہ شعلۂ نار جحیم سے | سوز درون نہین کہ بجہایا نجائیگا

اوس در پہ لاغری سے نہ آیا نظر تو کیا | یہہ نقش پہلیونکا مٹایا نجائیگا

جاگی میر نصیب تو نقصان نہین فلک | یہہ فتنہ تو نہین کہ جگایا نجائیگا

اے چرخ کچہہ کے شب غم مین کہ غیر کا | منصب نہین کہ تجہسی گہٹایا نجائیگا

سالک چراغ پردہ فانوس کیطرح
سینہ مین داغ دلکو چہپایا نجایگا

۲۶

گرہ لب پہ جو مدعا ہوگیا | وہ دل مین میری آبلہ ہوگیا

سمجہتی ہین وہ فرض اپنی شکست | میرا دل بہی عہد وفا ہوگیا

کیون گیا نہ دیکہین جو میر لطف | تغافل شریک حیا ہوگیا

وہ کرتے ہین شنکر ستم اور بہی | میرا نالہ شکر جفا ہو گیا
قیامت ہوئی اوسکے رفتار سی | یہہ ہنگامہ ہنگامہ برپا ہو گیا
بد و نیک کا اوپنہ کیا اعتراض | جو چاہا کیا جو کیا ہو گیا
انا الحق کہنا نہ آیا مگر | کہ منصور انا الحق سرا ہو گیا
شب وصل ہونیکے ہی یہہ دلیل | کہ دن غم سے شب سی سوا ہو گیا
اثر سب کہچا اوسکے گفتار مین | میرا نالہ بہی نارسا ہو گیا
وہ صورت ہے دلکش کہ اس ظلم پر | زمانہ ہے تیرا مبتلا ہو گیا
ملا دی جسکو بہی دل مین خدا | کہ اب شوق حد سی سوا ہو گیا
غم و رنج و حرمان نہ ہندوہ کو | میرا سینہ ملک یقا ہو گیا
محبت مین الزام کیا دلکو دون | یہہ بد راہ تہا مجھکو کیا ہو گیا
ہجوم بلا ہاے ہجران نہ پوچہہ | بچتی کیا جو کچہہ ہو گیا ہو گیا

یہہ تقوی جوانی مین سالک مگر
بڑی وقت مین پارسا ہو گیا

جذبہ شوق ہی ہیچا یگا ہمسر اپنا | جا مئی آپ تبا جائی مت گہبرا اپنا
یہی جنگل ہی ہے پاون ہی راہبرو | یہی سودا ہی یہی کوہ یہی سر اپنا
کبہوی دن عمر کے آئینہ بنا ہین عبث | پہلی دل صاف کیا کیون نہ سکندر اپنا
راز عشق بہی ہم دوست ہو یا دشمن ہو | حال کہدیتی ہو تم غیر سی کیونکر اپنا
جوشن تیغ کیا نازہی قاتل تجہکو | سخت جانی میری دکہلائیگی جوہر اپنا
[illegible] بیچارہ کی قسمت لکہکر | تہ کیا کاتب تقدیر نے دفتر اپنا

رازِ دل گشتگی بسکہ کسی پر نہ کھلا
خود کیا کرتے ہین افسوس ہم اکثر اپنا

رنج کے بات سی آتے ہی کدورت دل پر
آئینہ بھاپ سی ہوتا ہے مکدر اپنا

وہ نہ آتے تو مجھی پر کوئی بجلی گرتے
یکہ دیکھا ناتھا اثرِ آہ مقدر اپنا

یہہ بھی عاشق ہی کجی پر کہیں آئے ہر فریب
مثل دشمن کی ہی برگشتہ مقدر اپنا

جب وہ چلتی ہین تو ہر نقش قدم کہتا ہے
مُنھہ نہ دکھلا مجھی ای فتنہ محشر اپنا

واہ کس شان سی سالک کو نکالا تمنی
خوش رہو ہم بھی لئی جاتے ہین بستر اپنا

۲۸

خوبان ظلم دوست کو مینے بُرا کہا
تم کیون خفا ہوئی ہمتین للہ کیا کہا

ہم کہتی ہین کہا نگیا ہمنے کیا کہا
وہ کہتی ہین کتاب ہے یہ یا دعا کہا

فریاد کیا سنیگا میری حشر مین کوئی
دنیا مین جب سنا نہ کسینی میرا کہا

وہ سوختہ جگر ہون کہ جسنی تمام عمر
باد سموم کو بھی شمال و صبا کہا

کیا کیا سزا ملی ہی مجھی وصل کے عوض
یعنی شب فراق کو روز جزا کہا

سالک کی کچھہ حواس ٹھکانے ہوئی کہ آج
بندہ کو بندہ اور خدا کو خدا کہا

۲۹

انسان ہوس پیشہ سی کیا ہو نہین سکتا
مجبور ہی اسکا ہی کہ خدا ہو نہین سکتا

ہم زمزمہ سنج ارنی بن نہین سکتی
تو بام پہ کیا جلوہ نما ہو نہین سکتا

وہ عقدہ میری کام مین تقدیر نی ڈالا
جو ناخن تدبیر سی وا ہو نہین سکتا

دہشت سی کوئی نام بھی لیتا نہین ورنہ
اس بزم مین کیا ذکر میرا ہو نہین سکتا

کیونکر ہو حریص ستم عشق کے سیری
غم رزق مقدر ہے سوا ہو نہین سکتا

دل کیونکہ خدنگ نگہہ یار سی بچ جاوے
یہہ تیر قضا کا ہی خطا ہو نہین سکتا

تمکین سی بدیکھی جو کبھی آئینہ جھک کر
وہ مرتکب شرم و حیا ہو نہین سکتا

ماتم زدہ کی ہاتھ سی گھبرانہ شب وصل
عادت ہی کہ سینہ سی جدا ہو نہین سکتا

کہنی پہ چلے دلکی عبث یہ بھی نہ جانا
گمراہ کبھی راہ نما ہو نہین سکتا

مین اسقدر اوچھا تو نہین ہون کہ پہر آون
منصور نے دعوی جو کیا ہو نہین سکتا

ہی خیال تیرے باعث آسودگی خلق
خجلت کی سبب حشر بپا ہو نہین سکتا

یہہ درد ہی تیرا کہ ہی جانسی شیرین
ہر درد مین ظالم یہہ مزا ہو نہین سکتا

ای طایر جان شکوہ تکلیف قفس کیون
کیا تو قفس تن سی رہا ہو نہین سکتا

غیرت ہی جو جمعین تو وہ کہتی ہین سر بزم
پروانہ سی جو کام ہوا ہو نہین سکتا

وہ غنچہ دہن بنتی ہین میری نقش پہ لیکن
دل خوش ہی کہ لب نوحہ سرا ہو نہین سکتا

مین اوس نگہ ناز کا محکوم ہون سالک
وابستہ احکام قضا ہو نہین سکتا

خیال گذری کہان کہان ہمکا ارادہ اونکو سو گر ہین کا
نگہہ نہ ٹہکا نا میری گمان کا نگہہ ٹہکانا میری یقین کا

نہ شوق مجکو بہی حور عین کا نہ پاس واعظ ہی اپنی دین کا
جو دیکر زنار ہی گر ہین کا تو شانہ جہگڑا کہین کہین کا

خراب کوئی شان ہی خلقت سبھی پاتی ہین یہ نہ خستہ
سپہر گردش کرنہ جرات کہ دور آیا ہی اب زمین کا

شہید ہونیکی بیتہانہ دسی نکلی گی دیکہہ لینا
اوٹہائی خنجر جو ہاتہ مین کیا نہ یار سبھلی جیب آستین کا

ہزار نالی زبان پہ لاتا ہزار محشر اوہی دکہاتا
شب جدائی اگر نہ آتا خیال اوس چشم سرمگین کا

نشان پائی عدو نی بار اکہ تیری در پر سنین گوارا
جہکی جو سجدہ کو سر ہمارا مٹائین لکہا ہوا جبین کا

مضمون مطالب اپنی جی سی بہتر لگی ہی ہان نکلی
کہو نہین پہر وہ سطر جسی مٹی ہی ہستا نہین نہین کا

جو پوچھی مجھسا ہی کوئی بدظن کہو نہ حال اصلی دشمن
یہہ مینی مانا کہ تم ہو تیر فن علاج کیا چشم شرمگین کا

ملیگی محشر مین داد کیا اب اداے مطلب مین تنگ ہی او بیچھا
بیان پہلی ہی کیون کیا تہا تمہارے گیسوی عنبرین کا

بیان لطف سد و جفا ہیہ کیسی سو بار کہہ دیا ہے
پہر ایکی سنلو نہین رہا ہے ہمین ہی ضبط آہ آتشین کا

عجب ہی سالک ہوئ نہ مشرب کہ چہوڑ بیٹھا ہی ملتین سب
نہ مانتا ہی کسیکا مذہب ہی یہہ پابند اپنے دین کا

٣١

دل محبت مکان ہے گویا
آرزو کا جہان ہے گویا

میری آزار دینی کو وہ شوخ
دوسرا آسمان ہے گویا

کہول دے منہہ خمونکی پیر مغان
آج ہے امتحان ہے گویا

پاؤن آگے نہ اوٹہسکی وہانسی
اوس گلی کا نشان ہے گویا

تیری تصویر کیون نہ بول اوٹہی
اسمین عاشق کے جان ہے گویا

تیرا چپ چپ یہہ بیٹہنا سالک
ایک طرح کا بیان ہے گویا

٣٢

پہرا ہو آشیانہ اور آدہا جلا ہوا
بجہہ ہی گئی ہی آگ تو بجلی کو کیا ہوا

مارا جو مجھکو دوست نی دشمن کو دو بدو
مین کیون کہون کہ مفت مین میرا بہلا ہوا

ہنگام قتل دیکہہ تڑپتا ہوا چہوڑ
ای تیغ یار دم سی ہون تیری لگا ہوا

شور نشور سنکے عبث گورسی اوٹہا
سمجہا تہا مین کہ پہر کوئی فتنہ بپا ہوا

عاشق ہین یا وہ سیہ ٹہیک سی کہتی ہین نجل
معلوم ناصحون کا ہے مجھے مدعا ہوا

کیا سیر ہو بتاوی کوئی بتکدہ کی راہ
جاتا ہون راہ کعبہ کی مین پوچہتا ہوا

سالک کو وجد سا ہی عذاب جحیم مین

یاد آگیا کوئی ستم اوسکا کیا ہوا

۲۳

مجکو مست شراب ہونا تہا / محتسب کو کباب ہونا تہا

کے رسائی مگر کہان تاثیر / نالہ کو آفتاب ہونا تہا

خون دل بہ گیا تو کیا آخر / چشم کو کامیاب ہونا تہا

وہم تر دامنی کیا کیون شیخ / غرق موج شراب ہونا تہا

اب نہ ترک ادب ہو بس صاحب / ہولیا جو عتاب ہونا تہا

دل کے ناسور کو ٹپکنے مین / میری چشم پر آب ہونا تہا

یہہ ہی تقدیر کا لکہا سالک
نامہ بر کو جواب ہونا تہا

۲۴

رشک کلام باعث یاس خبر ہوا / پیدا بصد تلاش جواب نامہ بر ہوا

خط مین رقم جو عالم مژگان تر ہوا / طوفان لگا گمان اونہین ہر فقرہ پر ہوا

ہی دوش بار فرق و کمر ہی وبال دوش / یہہ ناتوانیون سی نگون اپنا سر ہوا

ڈالا ہی کشمکش مین مجہی شوق و رشک نی / نادم بلا کے مین بہی اسی نامہ بر ہوا

خلقت کو یہہ گمان ہے کہ خلوت عدو سے ہی / پردہ کو تم اوٹہا دو کہ یہہ پردہ در ہوا

حال تباہ آئینہ ہی تیری حسن کا / بیہوش دیکہی سے بہی چارہ گر ہوا

وہ بہی سمجہ گئے کہ شب وصل ہو چکی / رنگ شکستہ اپنا دلیل سحر ہوا

سالک کو گر کیا ہو نہ وہ شوخ پایمال
ہنگامہ گرم کیا یہہ سر رہ گذر ہوا

۲۵

ہی اوس سی ملنی ہی اندیشہ جان جانیکا / وگرنہ تہا مجہی کیا شوق دل لگانیکا

نہ لامکان سے گری نخل سدرہ پر بجلی
ہماری گھر مین قدم رکھی کیونکہ وہ بیمہر
وہ نور جیسے نظر آئی ہے تیری دیکھی

مجھی خیال ہے وہان آشیان بنانیکا
جسے خیال مین ہی قصد ہو نہ آنیکا
ہماری آنکھہ مین ہرگز نہین سمانیکا

کہانسے لائی تم ایک خسم بہرا ہوا سالک
بتا و قفل تو توڑا نہین خزانیکا

۳۶

تیری آنیکے ہو پہر کیا مجھی امید کہ مین
آج بازار مین ڈر سے نہین جاتا کوئی
غرق دریائے محبت ہو جب کشتی عمر
دیکھنا مجھکو کہ وہانتک نہین پہونچا قاصد

آپ مین ہی اگر آیا تو یہ مشکل آیا
مژدہ اے شوق شہادت کہ وہ قاتل آیا
کانمین آئے یہہ آواز کہ ساحل آیا
کہہ رہا ہون کہ وہ پہر کے منزل آیا

وحشت قیس ہے ہے تو مقر سالک
چین لیلے کو پس پردۂ محمل آیا

۳۷ ولہ

جو کوئی ناتوان ہو تو مجھسی مثال دین
ہاتھہ آجائی جو مجھکو تیرے ظلمات سے
آگیا پاس سخن وہان مجھکو ہی ہوگا جواب

لوگون نے میرے ضعف کو ضرب المثل کیا
چاند سمجھون اوسکو مین ہی شب دیجور کا
کیون نہ موسی کی کیا پہلے ارادہ طور کا

تنگی کاشانہ کا میرے نہ سالک حال پوچھہ
یہانتک ہی ایک ہوکا سا دروازہ یہ چشم مور کا

۳۸

کیا کہا ہی مینی حال دل جو ہوکر بیدماغ
کھینچی کیا نا تو اسنے مانع پرواز ہے
روزن در سے جو جہانکا آگیا دشمن نظر

آپ کہتی ہین کیا غم ایام کا دفتر کھلا
ورنہ دروازہ قفس کا ردگیا اکثر کھلا
حال اوس شب کا کھلا مجھپر تو کیا پہر کھلا

دیکھتی ہی پھر کہین چاک گریبان کی بہار
پھر نصیحت پر ترا منہہ اے نصیحت گر کہلا

اوس سی اور بوسہ کی خواہش اپنی حد سی بات کر
وہ اگر دی بھی سالک کب تری منہہ پر کہلا

یہہ بھی عہد وفا سی پھر جاتا
دل ہمارا اسیر زبان نہ ہوا
گاہ نالہ بنا گہے فریاد
راز جو سینہ مین نہان نہ ہوا

ڈر گیا کچھہ خدا سے جو سالک
عازم کوچہ بتان نہ ہوا

گمان مجھپر ہی اوسکو دادخواہی شکایت کا
قیامت ہوگیا حقمین مری آنا قیامت کا
وہ ایک جلوہ دکہا کر چلدی کبکی نگرتک
نظر نی سامنی رکہا ہی نقشہ اونکی صورت کا
عجب کیا ہی بہا دے گر خس خاشاک عصیانکو
ہوا ہی موج زن دریا مرے اشک ندامت کا
پسند اللہ کو کیا جانے کیا آجاے زاہد
مجھی شرم گنہ تجکو تکبر ہے عبادت کا
ہم اونکو دیکھکر سوتی ہین بیتاشک مجھے نظارہ
بھری محفل مین بھی ہمکو مزا آتا ہی خلوت کا

لہو پانی کیا رو رو کی تمنی ایک کیون سالک
مٹاتے ہو کہین گریہ سی لکہا اپنی قسمت کا

غمسی بیمار ہی رہا قرین بہی دل میرا
نہ کہلا باد پہنچکر سر منزل میرا
تہی کسطرح کہلے عقدۂ مشکل میرا
کچہہ سر انگشت حنابستہ نہین دل میرا
دل بلبل نظر آتا نہین انگشت سی
کہون کس منہہ سی کہ رکہتی نہین تم دل میرا
حیا نگرشتہ چلی وہ میری شامت دیکہو
آپ کہتا ہون کہ جاتا ہی یہہ قاتل میرا
مین کرون نالہ اور آفت یہہ برپا کیا خوب
دیکہہ لین آپ ابھی دعوی باطل میرا

کس ستمگر سے ہے امید حصولِ مطلب / نہین اندیشہ تحصیل مین حاصل میرا

کیون نہ اغیار کی گردن پہ ہو چلنا دشوار / یہ بھی کیا حلق ہے اے خنجر قاتل میرا

سب خبردار ہوے کنج قفس سے صیاد / شورشِ سنگی گلستان مین عنادل میرا

نیند اوڑتی ہے ہا لطف شب وصل عدو / ہائے پہنچا ہے کہان شور سلاسل میرا

کیون میسر گریہ کا رونا ہی کہتی ہے ناصح / چشم خونبار ہے میری جگر و دل میرا

زورق انداز ہون اوس بحر مین سالک جسمین
نام ہرگز نہین لیتا لب ساحل میرا

یہ کیا لطف شورِ فغان رہگیا / زمین رہ گئے آسمان رہ گیا

ابھی نامہ بر کو روانہ کیا / ابھی کہہ رہا ہون کہان رہ گیا

تیرے لطف نے کی یہانتک کمی / جو پہلے یقین تھا گمان رہگیا

ملی خاک مین یون کہ مشہور ہے / مٹی یون کہ مٹنا نشان رہ گیا

وہی گردشین ہین وہی چال ہے / ستمگر نہ آسمان رہ گیا

رہی آشنائی فقط نام سے / وہ نام آشنائی زبان رہ گیا

مین واماندہ اور کہہ رہا ہے جرس / رہا جو پس کاروان رہ گیا

میرا نالہ برق جہان سوز ہے / اگر یون ہے آتش فشان رہ گیا

بہشت و حور نہین نگاہین وسے / وہ پردے مین اب بھی نہان رہ گیا

یہ کامل ہون سالک غم ہجر سے
دہن کا رہا مین جہان رہ گیا

کیا مین اظہار مدعا کرتا / ٹوٹتے ہاتھ اگر دعا کرتا

سرِ غیر اور ہاتھ قاتل کا — کیوں نہ بسمل ہوں رشک بسمل کا
ماجرا اسکی جان سے دل کا — کہ تلاشی ہوں زہر قاتل کا
میں ستم کش نہوں تو حال کھلے — غیر کے ادعای باطل کا
غرق ہونیکو جانتا ہوں نجات — ورنہ لینا ہے سہل ساحل کا
دیدۂ حسرت رہا ئے ہے — حلقہ حلقہ میرے سلاسل کا
تیغ کھنچی ہے وہاں نزاکت سی — دم یہاں کھنچ رہا ہے بسمل کا
راہ گم کردہ ہوں چلوں جتنا — بُعد ہوتا ہے مجھسی منزل کا
جسپہ گرنیکو ہے وہ برق نگاہ — وہ ہے خرمن اسیری حاصل کا
طبع وقت پسند ہے اونکے — جو میرا کام ہے سو مشکل کا
تیز چلتے ہے سخت جانوں پر — دم نہ چڑھ جائے تیغ قاتل کا
سر گرانی ہی اور سر پر چرخ — بار گویا ہے بار ورگل کا
دہ ضعف میں خط لکھوں آوای شوق — تو مددگار ہو انامل کا
جس طرف جائے ناقہ لیلے — چشم مجنوں گذر ہے محمل کا

کیوں انالحق سرا بنی سالک
کون پرساں ہی حق و باطل کا

عمر بہر تیری گلی سے ہنیں باہر ہونا — خاک ہونا مگر اس خاک میں ملکر ہونا
کھیل ہر بات میں ہی فتنہ محشر ہونا — اور اب ہے سیکھتی میں آپ ستمگر ہونا
اوسنی جانا شب ہجر انکی بیانکو مضمون — ہوگیا قہر میری حق میں سخنور ہونا
ہم اگر در پہ جگہ دو تو زمانا آجاے — سکو منظور ہنیں آج سکندر ہونا

میری کوچہ سی گذر جای عدو دیکھون تو / یہہ ہی سمجھا ہی مگر دل مین تیری گھر ہونا

تیری بیمار غم ہجر کا احوال ہی یہہ / کہ تصور مین عدو کے ہمین بد تر ہونا

عجز ہی تہا کہ سلیمانکو بڑہایا یہانتک / ورنہ ایک مور کا مشکل ہی مسخر ہونا

ایک دنیین دل ہنگامہ طلب کیا ہلی / چاہئی حشر کئی روز مقرر ہونا

مجھسی بیرحم پہ کیونکر کوئی شیدا ہو جائی / ظالم آسان نہین برگشتہ مقدر ہونا

نامہ شہپر کی جگہ کام دے ہمت اشوق / چاہئی قوت بازوی کبوتر ہونا

عشق کس دشت خطرناک مین لایا کہ جہان / اپنے رہبر کا مجھی چاہئیا رہبر ہونا

آپ آجائین مجھی چین ہنوگا یونہی / لطف دشوار ہی حسرت کی برابر ہونا

صبر کی سہل گذر جاینگے دن ہجران کی
سالک انسانکو لازم ہی نہین مضطر ہونا

۴۴

ہزار وعدہ کئی ہین تمنی کبھی کسیکی وفا نکرنا / چلو اوسی پہ جو غیر کہہ دین نباہ ہمارا کبھو نکرنا

اگر نہ سنتی ہو بات میری تو صبر آجای جسکو مجھی / ستم ہی اونکا خموش رہنا [illegible]

خوشی ہی اونکو یہہ جانتا ہون کہ مین کبھی بات [illegible] / کہون یہہ اونکی بعید مرد تم آکی [illegible]

وہ جانین عشق و ہوس کو جب تک جیا دشمن سے غنیمت ہی / بڑہی گی آس سے ہی قدر اپنی [illegible]

سبب مرض کا ہی ترک عادت بناؤ ظلم کی خوگر / یہہ ہی سمجھنا دوا ہمارے کہ چارہ ساز دوا نکرنا

اگر ہی آنا تو اب ہی آؤ نہ تنگ آکر وہ کچھہ کرین ہم / کہ جسکو سنکر کہی زمانہ کیا وہ آپنی جو تہا نکرنا

یہہ کیہہ کئی ہی توقع مٹانہ دنیا الٰہی اسکو / اگر ہی منظور پاس اوسکا ظہور روز جزا نکرنا

ہین تو مرنا ہی آخر اکدن تمہارے سر کی ہم [illegible] / ستائی جانا تمہین قسم ہی کہی نکرنا حظا نکرنا

تبا رہی ہین فلک کہ دشمن وہ منتقم ہی کری جو چاہی / رہی ہی کہتے ہین جو ہاتہ اپنی تصور اسکے دعا نکرنا

کہیں عدو کی برائیاں کیا ہی ہو اوس سے ملو لیکن
جتائی دیتی ہین اسلئی ہم کہ ہمسی آکر گلا نکرنا

لبوں پہ رہنا کہ جب تک امید امداد کی ہی مجکو باقی
کری نہ وعدہ وفا اگر وہ تو مجہسی بیجان وفا نکرنا

نہیں ہوا ہے سا حال دشمن بلی دوزخ بلا ہی اوسکو
نہ نکلی جب تک یہ حسرت اپنی الہی محشر بپا نکرنا

حیا کا پردہ ہی رند تم تو ہوئی پشیمان جنگ دشمن
نہیں ہو فکر مصالحت مین تو ہمسی ملکر حیا نکرنا

سہین گی جو کچھہ پڑی گی ہمپر بلا مین پہنستی ہو کسلئی تم
اگر ہے منظور خیر سالک تو ذکر اوسسی میرا نکرنا

۴۵

غیر یون اوس سی میرے بعد گلا کرتا تہا
وہ ستم ہتہی مین کیا جانئی کیا کرتا تہا

طول سا طول ہے اے کاتب تقدیر مگر
آج تک میرا نوشتہ ہی لکہا کرتا تہا

شکوہ سنج آپ کیا ہجر ہتون کا دیگر
ورنہ راضی تہی ہم اوسمین جو خدا کرتا تہا

کیا عجب گر نہ ہی بات مین پہلی تاثیر
بہول کر آج عدو ذکر میرا کرتا تہا

کیا کہون کچھہ دل وابستہ کا احوال نپوچھہ
شکوہ اکوئی تیری بند قبا کرتا تہا

یہہ جو صحرا سی میرے پیچ کی الگ جاتا ہی
ہی وہی خضر جسی راہنما کرتا تہا

وہی مین ہون وہی بیچارگی و مظلومی
تیری حسرت عبث اے روز جزا کرتا تہا

مین کرون شکوہ تو غیر اونکو سنائین قصی
تا وہ سمجھین کہ یہہ پہلی ہی ہوا کرتا تہا

مجہسی ہی پوچہتی ہین وہ کسی ٹہا کر ہی ہی
بس تجاہل ہی کہ یہان کون رہا کرتا تہا

کم نہین زندگی خضر سی کچھہ نام نکو
کیون سکندر ہوس آب بقا کرتا تہا

متصل اس ضعف مین یون مجہسی ہو رنگین لیکن
قتل کے نام سی کچھہ خون بڑہا کرتا تہا

نہین ایکبار ہی اب شنی کی طاقت ومین
پہلی سو بار تیرا نام لیا کرتا تہا

غیر کے جنبش لب پر نگران ہے وہ شوخ
جو میرا قصہ غم روز سنا کرتا تہا

خوگر ظلم ہوا ہون تو بظاہر ہی کرم
ورنہ کچھہ چرخ سے بڑہکر وہ جفا کرتا تھا

دیکھنی جاؤن اونہین انجمن غیر مین کیا
وہی جلوہ ہی جو آنکھون مین رہا کرتا تھا

ہوگئی نزع مین اب اپنی زبان بند تو کیا
پہلے مین پاس سے کس روز دعا کرتا تھا

جان یون سہل سے دے فرہاد نی عاشق ہوکر
پہلی اقبال سے یہ اللہ عطا کرتا تھا

تھا وہ سالک کہ در کعبہ پر ایک بیچارہ
سر جھکائی ہوئے روتا تھا دعا کرتا تھا

(۴۶)

تو بتکی بزم کہ کوئے نہین جہان اپنا
خدا کو کر کی چلا ہون نگاہبان اپنا

پسند ہجر مین کیون ہے زبان جان اپنا
کہ ہم عدو کو بتاتی ہین رازدان اپنا

جو ہم صفیر شنین کچھہ بھی سرگذشت میر
کوئی چمن مین بنائی نہ آشیان اپنا

یہہ ضبط راز ہی یا رعب حسن ہی کیا ہے
وہ پوچہین اور نہو مجھسی کچھہ بیان اپنا

زمین کوچہ جانان ہی آسمان بلا
نہ گھر بنائیو ای نخیر تو وہان اپنا

حقیقت اپنی ہون بہولا ہوا کہ مدت سی
میرے نظر مین نہین جسم ناتوان اپنا

ندامت اوسکو ہو کیا سنکی اپنی جور و ستم
جو بار بار کرے فخر سے بیان اپنا

گری ہین چشم خلایق سی خاک ہوکر ہم
ستم سے تمنی کیا کس طرح جہان اپنا

جہانتک ہے نظر رہزن فلک تجکو
مقام کیجو نہ سالار کاروان اپنا

یہہ نہ ۹ سپہر نہون سدرہ اگر اپنی
تو کیا بتائین کہ منظر ہی کہان اپنا

رقیب کہا لی اگر زہر جانتا عاشق
تم ایک شب تو کرو ہمکو میہمان اپنا

لگائی بیٹھی ہو بستر مگر کہین سالک
سمجھ لیا در دلدار کو مکان اپنا

۴۷

کام آگیا جنون ہی عشاق خستہ تن کا
ہر زخم پر ہی پھاہا اپنی ہے پیرہن کا

باعث ہی لاکھہ غم کا موجب ہے صد محن کا
ہی قہر یاد رہنا الفت سے اوسکی انجمن کا

مشغوف نیہ تیغ کہائی تیر و نیزہ تیر برسی
اب امتیاز کیا ہی زخم نو و کہن کا

کیا ہو غم اسیری نظروں مین ہی گلستان
مجھسی قفس مین پوچھو عالم چمن چمن کا

خوش خوش سے اوس رہے ہین تنگی دل کا شکوہ
گویا کہ کہہ رہا ہون وصف اوسکی ہی دہن کا

اب جابجا سی شق ہی سنگ فراق یا
آخر ہوا نہ مجھسی ضبط آہ شعلہ زن کا

نکلا ہون جسطرح سی ہے دلپہ نقش ورنہ
غربت مین یاد آنا دشوار تہا وطن کا

جوش جنون ہی یارب یا فرط ضعف ہی یہہ
جو تار رہگیا ہے اک [illegible] یا یہ ہے بدن کا

مطلب ہے مدعا ہے گویا مرا نکلنا
ہون انجمن مین تیسی محسود انجمن کا

بیکاری جنون مین ہو شغل ہی بلا سی
رتبہ گہٹا کے میرا ہو کام کوہکن کا

کوئی تپان مین جانا یون بار بار کیا ہی
اپنے جگہہ پہ سالک بہتر ہی لاکہہ من کا

۴۸

کیا پوچھتے ہو حال شب انتظار کا
وعدہ اور آپ جیسی تغافل شعار کا

آہ رسا نہ سوز کو مانع ہی یون وہ شوخ
گویا شریک ظلم مین ہے روزگار کا

ہی خود شکست عہد سے نفرت اونہین مگر
دل توڑنا پسند ہی امیدوار کا

شوق ستم ہی یہہ کہ میری دیکہتی ہین راہ
مجھسی زیادہ اونکو ہی رنج انتظار کا

نعش رقیب پردہ بہانی لگی سرشک
آنسو کہین تہا ہی میری چشم زار کا

تم ہی کہو کہ کیونکہ سہون طعنہ ہائی غیر
یہہ ہی ستم ہی کیا فلک بد شعار کا

کہتا ہون بر ملا یہہ سنو کان کہول کر
نالہ نہین ہے آج میرے اختیار کا

کیون آنکھہ کہولی کہ جہان دیدنی نہین
پہر کیا کرین کہ سامنی جلوہ ہی یار کا

دشمن سی کہنی بیٹھہ گیا ہائی از دل
پہر پوچھی ہو حال میری اضطرار کا

گو ابتدای عشق مین سو شہرہ ہو چکی
کہتا مگر ہنوز ہے انجام کار کا

میری خموشیون پہ کسی نے نظر نہ کی
گویا چراغ روز ہون مین رہگزار کا

دکان میفروش پہ سالک پڑا رہا
اچہا گذر گیا رمضان بادہ خوار کا

۲۹

بیہوش و بیخود اپنی طرح کونسا تہا
آج اوسکی بزم ناز مین جو کوئی تہا نہ تہا

محشر مین اوسکو دیکہہ کی یون خلق ہی خموش
گویا کہ کوئی طالب روز جزا نہ تہا

تدبیر کیونکہ عقدۂ تقدیر کہولتے
ناخن نہتا عدو کا وہ بند قبا نہ تہا

کیا محتسب کو رند لگا ہی راہ پر
یون میکدہ کبہی رمضان مین کہلا نہ تہا

تم غیر کے ہوئی تو رہا کیا جہان مین
گویا ہمارے واسطی کچہہ بہی بنا نہ تہا

بیٹہی ہوئی تہی ضبط کئی گریہ اقربا
تم آ گئے وگرنہ یہان کچہہ رہا نہ تہا

کیون میری خواریونسی ہوئین اونکی شہرتین
گہنا میرا جو باعث نشو و نما نہ تہا

کرتا نہین ہی کیا دل بیمدعا ثبوت
کیونکر کہون کہ ساغر گیتی نما نہ تہا

فرہاد مر کے عشق کو دہبا لگا گیا
کچہہ خودکشی طریقہ اہل وفا نہ تہا

یوسف ہو تم تو میری گرفتار رہو رہو
ورنہ کہین گے لوگ کہ دعوی بجا نہ تہا

سالک جفای یار کی ہر دم شکایتین
بہیجین تیرے واسطی روز جزا نہ تہا

غزل دیگر

۵۰

تہا جبین رانکو بہی ہمسر یا نہ تہا — تجکو تو پاس عہد کا اپنی ذرا نہ تہا

گویا کہ ایک خراش جبین کا بہانہ تہا — دست جنون سی کم مجہی دست دعا نہ تہا

واعظ نے آج قائل جف القلم کیا — ہین شکوہ سنج کارکنان قضا نہ تہا

شوق جواب مین یونہین قاصد کو خط دیا — لکہا ہنوز ہمنی کوئی مدعا نہ تہا

اب دل کہان کرم بہی کرو تم تو تہر ہے — وہ دن گئی کہ مجکو جفا کا گلا نہ تہا

ہم حشر مین چلے گئی بیخوف اسطرح — گویا یہہ فتنہ اوسکا اوٹہایا ہوا نہ تہا

غم کہا نیکی رہی نہین جب مدتو مر گئی — گویا کہ تہا یہہ رزق مقدر سوا نہ تہا

کیون غیر کی کہی پہ ہے خیر ہی نہین — ہین شکوہ سی کبہی ہنوز آشنا نہ تہا

زندان مین ہیجکر ہو زلیخا کو اضطراب — یوسف مگر نظر مین سمایا ہوا نہ تہا

جسوقت پسمانسی گرا مجہپہ آ گرا — جو تیر اس کمان سی چہوٹا خطا نہ تہا

قدرت ہی ان بتونکو یہہ ایجاد ظلم مین
وہ رنج دیتی ہین جو ازل مین ملا نہ تہا

۱

یون جان دی کہ جسکے بنی داستان ہی اب — مرنا ہمارا نام کا تیری نشان ہی اب

اپنی ستم کشی کا مجہی امتحان ہی اب — در کا رایک اور نیا آسمان ہی اب

الفت مین کیا تغیر احوال ہوگیا — جو پہلے بات تہی وہ ہو نیر فغان ہی اب

طالب نہین ہون اوجکا بیتی سی خوش نہین — منظور تجہسی بعد مجہی آسمان ہی اب

ہین لاغر ہین طعن عدو کب اوٹہا سکا — ہلکی سی بات دوست کی دلپر گران ہی اب

افلاک کو غبار پس کاروان کہون — خلق خدا عدم کیطرف کو روان ہی اب

سینہ ... راز سی اپنا اوبل گیا — دسی ہی جو چہپاین وہ منہہ پر زبان ہی اب

گھویا وہ دور دور کا جانا تو ضعف نی
آماج تیر نالہ فقط آسمان ہی اب

واماندگی پہ میری کسینی نظر نہ کی
ہمراہ ایک گرد پس کاروان ہی اب

دیر و حرم مین جاکی کوئی جہانکتا نہین
جو ہی سو تیر معتکف آستان ہی اب

افشائی راز جرم انا الحق سرا ہوا
اس خوف سی ہی بند ہماری زبان ہی اب

شمشیر ہاتہہ مین لئی پہرتی ہین اور وہ
ہر یک سی پوچہتی ہین کہ سالک کہان ہی اب

۲

اسقدر سیلاب گریہ نی کیا ہی گہر خراب
دشت کیا ہی دشت الفت سی اپنی افزون تر خراب

مین کہان صیاد کیا دام کیا شی ہی مگر
تو کریگی طاقت پرواز بال و پر خراب

گام زن دلگی ہدایت پر ہوا ہون عشق مین
اس طریق صعب مین ہی ہی ملا رہبر خراب

ہی سوا اونسی نگاہ نازادنکی فتنہ ساز
سیر اختر چرخ کی گردش سی ہی پرہکر خراب

تیرگی بخشش دل روشن کدورت غم کی ہی
میری آئینہ کو کرتی ہی یہہ خاکستر خراب

وحشت دل نی ندم لینی دیا یکجا مجہی
پہر رہا ہون چار سوئی عرصہ محشر خراب

رتبہ اسکا ساغر گیتی نما سی کم نہ تہا
مضطرب ہوکر ہوا لیکن دل مضطر خراب

منزل مقصود تک پہنچا نہ کوئی عشق مین
مجہہ سی پہلی ہوچکی اس راہ مین اکثر خراب

یار و دشمن مین اسی دید کا ہی واسطہ
صورت زخم جگر ہو وہ شگاف در خراب

سالک بیمار کا اب جو معالج ہی طبیب
حال نبض اوس سی پوچہا تہا کہا ابتر خراب

۳

جیا اس جور پر مین ناتوان کب
مجہی طاقت بقدر امتحان کب

وہ آئی مجہہ پہ ہوکر مہربان کب
پہرا میرے موافق آسمان کب

کیا شکوہ یہہ وہو کا کہائی فسوس
کہ دشمن سی ہو وہ سبہر گران کب

اوسی کے چال مین ہی قیامت
ابہی لایا ہون مین لب پر فغان کب

جو ہوتا جذب کامل اپنی زلیخا
تو منزل پر ٹہرتا کاروان کب

وہ آ بیٹہ بیتی ہین غیر کو لیکے لیکن
مجہی آتی ہی مرگ ناگہان کب

کرو نسبی نہ تم اغیار پر لطف
ہوا ہی چرخ مجہپر مہربان کب

تماشائی جہان مین دیکہتا کیا
تہا تہا آنکہہ سی اشک روان کب

دیا کرتی ہین جبکو عیش سی خضر
اوسی دیتی ہین عمر جاودان کب

ستم ہی تیری ظالم سرنگون ہین
گرا سر پر ہمارے آسمان کب

کہا دشمن پہ کیونکر حال میرا
وہ سنتی ہی میری داستان کب

وہ محشر مین سنینگے کیا کسیکی
ٹہرنے دینگے اونکو شو خیان کب

کرو تم شوق سی سننی کا اقرار
کہ سالک سی ہوا غم کا بیان کب

لیکے اوڑ جائیگی قوت گر نبائی عندلیب
غل ہی گہر صیاد کا سر پر اوٹہائی عندلیب

گر خزان کو فصل گل مین ہو لجائی عندلیب
خار کیون اپنی نشیمن مین بچہائی عندلیب

بیوفائی رنگ گل کی جب نظر آجائیگی
خاک پائی یار کا سرمہ لگائی عندلیب

خانہ صیاد ہی کو پہونکتی ایک آہ مین
قید ہوتی گر قفس مین ہم بجائی عندلیب

حاملان عرش تک پہنچا خزان انکا شور
آسمان کی پار گذری نالہائی عندلیب

زندگی کیونکر ہو یہہ صیاد کی مٹہی نہین
ایک فشار گور ہی گویا برائی عندلیب

گر حصول لذت الفت کی رہے آرزو
پہول تربت پر ہمارے اگر چڑہائی عندلیب

وہ چمن میں بزم آرا ہوں میں دیکھوں کسطرح
شمع پر پروانہ جائی گلپہ جائی عندلیب

آشیانے کے بتانے سی چمن میں فائدہ
پہلے دل میں باغباں کی گھر بنائی عندلیب

بسکہ اس اشباع سی نفرت ہی بدلا بحر کو
سالک اب کہتا ہے جا دن کہ ہائی عندلیب

(۵)

ہی عمر بھر قفس میں تیرے جای عندلیب
سو بار گر چمن سی خزان جای عندلیب

اوس رشک گل کو روز جو دیکھا ہی عندلیب
فصل خزان سی کچھ ہی نگھبرای عندلیب

پہنچا ہے سوی باغ نسیم بہار نے
موج ہوا ہے سلسلہ پای عندلیب

صیاد آشیان کی سیتی آسمان پہ برق
آفت مین گھر گیا ہی سراپای عندلیب

ہی گفتگو ثبات جہان مین چمن تو کیا
سمجھی ہے جسمین کیا مجھی سمجھای عندلیب

نے باغبان کو موت نہ صیاد کو اجل
پوری ہوئی نکوئی تمنای عندلیب

یہان مفلسی مین گھر کا ہی سالک چراغ گل
عاشق جو گلکی ہے تو ادہر آئے عندلیب

(۶)

واعظ ملیگی خلد مین کب بیقدر شراب
پانی کی ہے ملی پیتی ہین ای بیخبر شراب

آمد مین اوسکی مست ہوئی کچھ خبر نہین
ساقی ہے کون جام کہان اور کدہر شراب

اوس قلزم گناہ مین ڈوبا ہوا ہون مین
جسمین ہی ایک موجہ دامان تر شراب

مستی مین اور سرکشیان اونکی بڑہ گئین
دینی شب وصال نہ تہی بیقدر شراب

اقرار وصل اور وہ مست غرور ناز
آیا ہی پیکی توکہین ہے نامہ بر شراب

ق

کرتا تہا مجکو حیلہ شکست خمار کا
دیتی ہے تہے خوب قبل طلوع سحر شراب

رخصت کا ہوش اونکو نہ تہا شب وصال
کچھ ہوتی تو یہہ کہ دہری ہی کدہر شراب

مین ایکبار آنکھہ بہر آکے چوپے گیا ۔ لایا نہ زخم دہونیکو پہر چارہ گر شراب

سالک جو اوسکی بزم مین پہنچی تو لطف ہے
ورنہ پیا ہے کرتے ہین ہم اپنی گہر شراب

سنتے ہین جو کبہی میرے فغان آپ ۔ شرمندہ ہو مجہسی آسمان آپ
مسجد سی ہی پاس میکدہ شیخ ۔ بہکے ہوئی جاتے ہین کہان آپ
ہے روز جزا مین پرسش جور ۔ کر لیجی پہلی کچہہ بیان آپ
گردش ہے میری خدا کو منظور ۔ گردش مین نہین ہی آسمان آپ
ہے شوق بیان مدعا سے ۔ ہلتی ہے دہن مین کچہہ زبان آپ

اس ضعف مین عزم وہانکا سالک
دیکہو وہ چلے کہان کہان آپ

یارب ہی جسقدر کہ مجہی آرزوی دوست ۔ وہ دن نصیب ہو کہ کہون روبروی دوست
ہی ایک چراغ سا کاشانہ ہی ۔ کیونکر ادہم سی دیکہی تشبیہ کوئی دوست
مجہہ پاشکستہ کو بہی اوٹہانا ضرور ہے ۔ ای رہروان بادیہ جستجوی دوست
پہر جان لیگی غیرت ہم بزمی رقیب ۔ پہر لیچلی کشاکش دل مجہکو سوی دوست
سنکا فر ہون گر سنا ہو کہ واعظ نی کیا کہا ۔ بیان وسی بزم وعظ مین تہی گفتگوی دوست
محتاج پیرہن ہوئی یعقوب کس لئی ۔ ہر طرح مشام مین رہتی تہی بوی دوست
ای چارہ گر نہ ڈر میری تغیر حال سے ۔ مین کیا کرون بدلتی ہی دم دم مین خوی دوست
گر صبر جا چکا ہی تو طاقت بہی جا چکی ۔ بہرتی ہے دل مین اور مجہی آرزوی دوست
بگڑا نہ کچہہ رقیب کا بنکر خوشامدی ۔ لیکن خراب ہوگئی طبع نکوی دوست

سبکے جدا جدا ہین حکایات جور و ظلم / سو عاشق اور ایک دل کینہ جوی دوست

صحرا و شہر و دیر و حرم ایک کر دیے / سالک ہی اب بھی حوصلہ جستجوی دوست

۲

یاد ہی واعظ مجھی بھی داستان کوی دوست / کر چکا تعریف خلد آب سن بیان کوی دوست

میری قسمت مین ہی وہان آوارہ ہونا چارہ گر / میری پیشانی پہ لکھا ہی نشان کوی دوست

ہی ہجوم خلق سی بیرون در آنا محال / تنگ آ جائین نہ کیونکر ساکنان کوی دوست

خاک اوڑاتا جاونگا مجھکو جنون عشق ہی / خوف کیا اندہا نہین گر پاسبان کوی دوست

ای صبا صدمہ سی پائی مور کے جو ہو عیان / رہگیا ہون وہ غبار ناتوان کوی دوست

جا بجا ہی نقش سجدہ کا زمین پر آشکار / سر کے بل چلتی ہین رستہ رہروان کوی دوست

یہہ زمین ہوگی نہ ایسا آسمان قاصد وہان / کیا بتاؤن اور مین تجکو نشان کوی دوست

فرش ہین سر قاصدونکی سرزمین وہان سالک تمام / خاک پر چلتی نہین ہین سالکان کوی دوست

۳

ڈھونڈا کیا ملا نہ تیرا اور تمام رات / رکھا نہ بیٹھی دوسکی بستر تمام رات

ایک جان رہگئی ہے ہماری سبا مین / وہ بھی رہی ہے آج تہہ تیر تمام رات

ہم جیسی خوش تھی آگ لگی پر خبر نہ تھی / وہ شعلہ رو عدو کے رہا گھر تمام رات

سبکو تو وعدہ کرکے نہ آنا ہی ایک بات / وہ کیا کری گرا نے ہو جسپر تمام رات

تا دن کو جستجو نہو طفلان شہر کو / وحشت مین جمع کرتا ہون پتھر تمام رات

عالم ہو جیسے مجھسے شب انتظار کا / گزری ہی روز مرگ سی بدتر تمام رات

کہتی ہین دیکھنا کہین سالک پہر آگیا

آتی ہی بانگ نالہ برابر تمام رات

وہان فکر جو رہوش نہین اپنی بیان درست
کیا ہوا گر سے کہے ہنوا امتحان درست

۶

افغان عرش رس میری لب پر پہنچ چکے
اب ترک شیوۂ ستم ای آسمان درست

سالک جو کوئی عشق مین مجکو برا کہے
تکتا ہون منہہ کو اور یہہ کہتا ہون ہان درست

۷

سنی وصل مین ہجر انکی بیقراری رات
تو غیر کی نئی روتا رہا وہ ساری رات

دہوان عزا سی اوٹہتا ہی تفتہ جانونکی
یہہ کسنی کی تیری کوچہ مین اشکباری رات

ولہ

مخلوق کوئی چیز جہان مین نہین عبث
پیدا کیا ہمی کو جہان آفرین عبث

مین اور کثرت ستم وجور کا گلا
ہمکو عدو کی کہنی پر آیا یقین عبث

سالک کچہہ اڈنہ زوری گر عدہ ہوئی نیا
صورت بنائی بیٹھی ہو اندوہگین عبث

دیگر

مجہکو یون خاک مین ملانے کا
گردش چشم سرمہ سا باعث

ہی مین اور یہہ پریشانے
کیا ہے اس کاکل دوتا باعث

آنکہہ سی کیون لہو ٹپکتا ہے
دل مین کچہہ دردسا ہی کیا باعث

کیون میرا ہو گیا سبب یہہ حال
تو ہے بے مہر کچہہ بتا باعث

بیری تخریب کی سئے سالک
ہو گئے مین ہزار ہا باعث

لب پر فغان شور نشور آفرین ہی آج
آجا کہ ضبط راز کے طاقت نہین ہی آج

گہبرا کے لب پر آ گئی کیون جوش یاس سے
کیا جای تنگ سینہ مین جان حزین ہی آج

کیون نہ غیر کو بلاتی ہو کیون ہے یہہ اہتمام
فریاد کچہہ نئی تو ہماری نہین ہی آج

رفتار مین سپہر کے سرعت ہی شام سی
ای دل وہ اپنی وعدہ پر آئین یقین ہی آج

صحرا کے ایک گوشہ مین تہک کر رہا ہے بیٹھہ
سالک سا ہرزہ گرد بہی خلوت گزین ہی آج

طوفان ہی جوش زن جو یہہ ہی چشم تر سی آج
ہمنی تو ہاتہہ دہو لئی دیوار و در سی آج

یہہ تازہ رشک کسکا ہی دلمین بجز عدو
شاید ملی ہین وہ میری پیغام بر سی آج

قسمت کا آب و دانہ ہی صیاد تیری ساتہہ
ہان اوڑ گئی ہی طاقت پرواز پر سی آج

فردای حشر کیونکہ بیان ہونگی یہہ ستم
ہوتی نہین ہی بات بہی یہان تیری ڈر سی آج

یہہ نور مہر تیرگی شب سی کم نہین
گزرا ہی کسکا جلوہ ابہی نظر سی آج

کہنا خدا لگی کہ یہ مہمان کوئی دوست
نکلا ہی مونہہ چہپائی عدو کسکی گہر سی آج

اس سی تو بیقراری فردا ہی خوب تہی
سالک بڑی ہی مجہی درد جگر سی آج

نقد جان تک ہی دون بہای قدح
ایک ہی گر کوئی پلا سے قدح

ظرف ساقی کو جانتا ہون اور
ہون طلبگار خم بجای قدح

مئی جو ملتے نہین تو مدت سی
ورد رکہتا ہون مین دعای قدح

قدح مئی ہو جسطرح لبریز
یون ہے سر مین بہری ہوای قدح

کاش میری ہی خاک ہو جسپر
ہاتہہ سی اوسکی چہوٹ جای قدح

جسمین آجای ایک خم سالک
ایسی وسعت کہان سی لای قدح

غزل دیگر

بستر سی ایک جان ہوا تار کیطرح — یہ ضعف سی ہوئی ہے تیرے بیمار کیطرح

مجھپر گمان شکوہ بیداد کس لئے — جاتا ہی مجکو ہی کہین اغیار کیطرح

اودھی نہ بزم مین کوئی فتنہ جو ایکدم — پہلو مین بیٹھہ جاؤ دل زار کیطرح

رضوان ارم مین جی ہی نہ بہلی تو کیا علاج — جاتا کہ سب ہی کوچہ دلدار کیطرح

ای رشک آفتاب چھپایا جو تونے منہ — ہم گر پڑینگے سایہ دیوار کیطرح

وحشت مین پاؤن پڑتی ہین اوس کوچہ کیطرف — ہم نشہ مین سبھے چلتی ہین ہشیار کیطرح

سالک گذر نے نفس چند ہجر مین
آسان نہین ہے مردن دشوار کیطرح

فتنی جا پینگے کہان میری بعد — روینگے اہل جہان میری بعد

کسکو معلوم نہین عاشق تھا — کیا کرین دوست بیان میری بعد

میری نالون نے زمین کو اوٹھا — نہ ہو کوئی مکان میری بعد

دھر مین اتنا پھرا اتنا کہ رہا — مدتون شور فغان میری بعد

وعدہ یہان آنیکا اونکو سالک
یاد آجائیگا ہان میری بعد

اب انتظار روز جزا ہی فنا کی بعد — کیا دیکھی گذرتی ہی روز جزا کے بعد

کیا آسی نعش پردہ پیر جو بپا ہوا — شور عظیم نالہ اہل عزا کی بعد

اصحاب اسطرح سے ہین سالک پس از نبی
جیسے نبی کا رتبہ عالی خدا کی بعد

زور چلتا ہی مجھی سی ناتوان زار پر — تو کریگا کیا ستم ای آسمان اغیار پر

پاسبان ہم سا اگر ہو آستان یار پر
دہوپ کا آتا ہی ہو مشکل در و دیوار پر

جب نیا یا ہی نہین تو نی تو یارب کسطرح
مہر خاموشی لگا دی ہے دہان یار پر

حال نیرم یار سنکر بیان ہوا ہین مضطرب
یا الہی کیا بنی ہو گے وہان گفتار پر

کل کیا تہا حضرت سالک نی خرقہ رہن سے
آج میخانی مین ایک ساغر پیا دستار پر

ہی ذر و دیوار زندان سی میرے پیدا بہار
کیا چمن مین آگئی ای بلبل شیدا بہار

ادنکو گلگشت گلستان ہمکو صحرا گردیان
ایک طرحکا رنگ دیتی ہی جہان ہر جا بہار

آدمی کیا خاک مین ہی اس سی جاتا ہی جوش
پہر نہ بدلا حال ناصح کیا خزان اور کیا بہار

دیکہنی مین آئینہ کی مجکو ہی کرو شریک
کیا مزا آتا ہی ہمکو دیکہہ کر تنہا بہار

جتنی اچہی ہین شکایت مند ہی تیہی ہین یہان
دست تاراج خزان کا کرتی ہی شکوہ بہار

ہم تو ایک قیدی سی اس عالم کو ہین بیکلی ہوے
تو نی ہی رنگ ثبات دہر کچہہ دیکہا بہار

ہم گریبان چاک کرتی رہتی ہین ہر فصل مین
کون وحشی ہین کہ جنسی ہو گئی رسوا بہار

خیر سی سالک گزر جائی شب وعدہ کہین
اس نئی آئینی کی سحر ادنکو دکہاونگا بہار

نالان نہین کچہہ تیری ستم پر
ایسی ہی بنے ہی اپنے دم پر

ہر داغ پر ایک زخم آیا
قاتل لگا یہ سکہ سے درم پر

لو اہل جہان نوید فرحت
مائل ہے دل اپنا خندہ غم پر

کیسی ہے صدا ہیبت آجائے
نالہ کا گمان کرین وہ ہسم پر

سالک ہی لیا ہی تمنے دل مفت

یہان اور بہی بیٹہتے ہین کم پر

دیکہہ لیتی ہین جو دروازہ کی اکثر باہر
تو بہی ہاتہہ سی کہہ دیتی ہین باہر باہر

نامہ بر سامنی آیا نہ میری خجلت سی
دی گیا خط میری دربان کو در پر باہر

کوئی قاتل کی زمین یادت پکڑ لیتی ہی
خون گرفتہ کوئی جاتا نہین آگر باہر

نامہ اوس قاتل بہر کو میرا دی آئے
گہر سی ہوا بہی اگر کوئی کبوتر باہر

تو بہی ایام پہ تا فتنہ دو بالا ہو جائے
ہی قیامت سی قیامت میری سر پر باہر

سالک اور توبہ می کیا ہی جو گہر سی اپنے
توڑ کر پہینکدے شیشہ و ساغر باہر

جنون مین دشت گردی ہی میری آثار سی ظاہر
کہ سو سو خار ہین دامن مین ہر یک تار سی ظاہر

مصیبت ہی اگر صیاد کو مجہہ سی ہوے الفت
صدای خوش نوا یارب میری منقار سی ظاہر

پس مردن ہمارے قبر سی شعلہ نکلتی ہین
ہوا یہہ کثرت مرغان آتش خوار سی ظاہر

حدوث حشر سی انصاف کی امید ہی ورنہ
یہہ فتنہ روز ہوتا ہی تیری رفتار سی ظاہر

یہہ نور حسن ہے جو دہوپ مین روشن نظر آیا
تمہارا جہانکنا ہی روزن دیوار سی ظاہر

نشان سنگہای کودکان پر ہین سالک
گل زخم جنون ہے گوشہ دستار سی ظاہر

آگی دنیا مین رہا مین بی عقلی بے صبر
سچ کہا ہی یہہ کسی نی کہ ہی بد ابی صبر

برق بیتاب کہون یا کہ سیماب کہون
دل بہی قسمت سی ملا ہی مجہی جہابی صبر

وصل مین شوق سی اور ہجر مین غم سی بیتاب
ہمنی سالک کو تو ہر حال مین دیکہا بی صبر

انکار وصل غیر مین خجلت ہی آشکار
اس جھوٹ سی تمہاری صداقت ہی آشکار

واعظ ملینگے خاک مین جب مل چکینگے ہم
ادنیٰ سا ایک خوبیٔ جنت ہی آشکار

ق

صدمہ اوٹھائی فرقت جانان اسقدر
چہرسی رنج بات سی حسرت ہی آشکار

گر پوچھی کوئی کیسی ہو کہتا ہون شکر ہی
یون منہہ بنا کی جسسی شکایت ہی آشکار

سالک جو خاک ہی مین رہے تو بھی رہے
شم سے کے سرکنایہ سے دولت ہے آشکار

یہ صفت تمہین نئی ہوگئی بدخو ہوکر
آپ ہی مونہہ سی نکلتا ہی تیری تو ہوکر

حال کہتا ہون تو وہ طنز سی یہ کہتی ہین
رہتے گفتار رہی آپ سخنگو ہوکر

پہلے جو بات تہی اعجاز مسیحا مشہور
آگئی ہے تیری گفتار مین جادو ہوکر

قہر ہی رحم ہے اونکا جگر افگار و نیم
کہ دکہاتے ہین صورت بھی مہ رو ہوکر

جانور کیونکہ بہلا نامہ رسانی کرتا
لیگیا شوق سلیمان اوسی بازو ہوکر

ہم وفادار ہین کرتے ہین شکایت کوئی
گر ستاتے ہین وہ ہین چرخ جفاجو ہوکر

بہت بس تہی ہین جمعیت خاطر اسکو
تو پریشان نہ ہوا مائل گیسو ہوکر

سر اوٹھا نیکی تو کیا تاب غنیمت یہ ہے
کہ سلامت رہی سر رونق زانو ہوکر

دل صد چاک چہپا ایک شکن سی نہ کبہی
شانہ اوس زلف سی نکلا سر ہر مو ہوکر

لاف ہمسایگی عارض جانان ہی غلط
رنگ ہے چہرہ گل سی نہ اوڑی بو ہوکر

حسن صورت ہو اگر کچھ تو ہی حسن سیرت
تیغ سفاک بنی صورت ابرو ہوکر

کہہ سکے کون کہ ہی بی سبب آزار یہ ہے
حشر کی روز بہی وہ چہٹ گئی بدخو ہوکر

حسن بس ضعف پہ اپنی ہی کہ تجہسی فرہاد
عشق نے کام لیا قوت بازو ہوکر

کیون چلا آتا ہی ہر بات پہ رونا سالک
آج اوس کوچہ سی آیا ہی مگر تو ہو کر

تیری رفتار سی کیا جا لی رہی کیا ہو کر
کچھہ قیامت نہین رہ جا ہی جو برپا ہو کر

وہ سراپا ہین اگر حسن تو ہم بہی اونکو
دیکھتی ہین ہمہ تن دیدہ بینا ہو کر

منحصر تیری ہی در پر نہین عالم ہی وسیع
بیٹھہ رہنا ہی ہمین تو کہین تنہا ہو کر

ہمسی پوچھو تو کہین شان گھٹی جاتی ہی
غیر سی ربط بڑہا سے کوئی ہمسا ہو کر

ظلم کا شوق ہی مرنے نہین دیتی مجھکو
طول آزار کو دیتے ہین مسیحا ہو کر

ہمت ای پیر مغان تشنہ لبی کہو میری
جی چرانا کہین سائل سی نہ دریا ہو کر

وہان ہے امید شہادت کہ دم ذبح جہان
لب سی تکبیر ہی نکلی دم عیسی ہو کر

چرخ ہر چال مین کرتا ہی مجھی کو پامال
ہی وہ کجباز کہ چلتا نہین سیدہا ہو کر

خلق کو میری نکلنی کی خوشی ہی کیا کیا
مین رہا کوچہ جانان مین تمنا ہو کر

وصل کی رات ہی اور بیم سحر ہی دلمین
عیش بہی ہمکو ملا ہی غم فردا ہو کر

ظاہرا طور ہین آغاز محبت مین بری
یون تو جو کچھہ کہ ہی قسمت مین رہیگا ہو کر

بیکشش ہین وہ اور بی سبب آزار فلک
کیا کریگا کوئی اس دور مین پیدا ہو کر

اجر بیداری صد سالہ ہی قسمت مین اگر
نیند آئیگی مجھی خواب زلیخا ہو کر

اسکو دل دیتی ہو کیا کرتے ہو دیکھو سالک
ہائے نادان بنے جاتی ہو دانا ہو کر

ملی ہی چشم عبرت ضعف سی خوار و زبون ہو کر
نظر آتا ہی زیر خاک جانا سرنگون ہو کر

جلا دل سوز غم سی در منور اشکون ہی سر خی
مگر حسرت سر مژگان نکل آئی ہی خون ہو کر

شب عشرت وہ میرا طرز سی شکر جفا کرنا
وہ چپ چپ بیٹھنا اونکا سمجھکر سرنگون ہوکر

ہوئی جاتی ہی کچھہ صورت دگرگون ہی شستی
تمہارا ذکر آتا ہی میری آگی فسون ہوکر

نپوچھو مجھسی کچھہ اسباب میری بیقراری کے
وہ بیٹھی ہین بغل مین غیر کی صبر و سکون ہوکر

یہہ کہتا ہون کہ حال اونسی کہونگا مختصر لیکن
دم اظہار لب پر آہی جاتا ہی فزون ہوکر

میری گم کردہ راہی ہر قدم پر آشکارا ہے
مجھی ہر جادہ پیش آیا بیابان جنون ہوکر

نہین ہین یہہ شرارے کوہکن تیشی نکلتی ہین
فلک ہر سنگ مین پنہان ہوا ہے بیستون ہوکر

نرو کو حضرت سالک کو اوس کوچہ کی جانی سی
سنبہل جاینگے آخر آپ ہی خوار و زبون ہوکر

جی ہیچ جان ہیچ نہ دل ہی جگر عزیز
سب ہی سوا ہے وصل تیرا فتنہ گر عزیز

آئی خبر جو اوسکی تو جاینگی اپنی جان
اتنو برابر اپنی ہوا نامہ بر عزیز

لیجائین اپنی سب بی ہنرون پاس التجا
رکھتی ہین لوگ اسلئی کب ہنر عزیز

رہنی ندی جو وحشت دل ہی تو کیا کرون
وہ کون ہی کہ جسکو نہین اپنا گھر عزیز

سالک شب وصال مین نفرت ہی جسقدر
اوس سی زیادہ ہی شب فرقت سحر عزیز

قیمت دل کو نپوچھو کہی کیا کوئی
دل ہی لینی کا نہ کہی جو خریدار کی پاس

بادہ نوشی کو ہی ظرف سفالین اچھی
نبتی ہی مسجد تو خانہ خمار کی پاس

نہ کسو اسلئی آواز ہوی ماتم کے
کہین آ بیٹھی ہین وہ میری عزادار کی پاس

یون تو بیباک نجاینگی وہ ہر روز دہان
گھر بنا لیتی ہین ہم خانہ اغیار کی پاس

دیکھکر اپنی سی بہتر کو تسلی ہو جائے
ہم شفا پاتی ہین آکر تیری بیمار کی پاس

آشنا ہی ہر وحشت زدہ میرا سالک
جتنی پتھر مین پڑی دامن کہسار کی پاس

مین ہوا زینت مکان قفس
ہو اسیر و کرو بیان چمن
ضعف سی مین نظر نہین آتا
تو سمجھتا نہین میری صیاد
آ گئی لب تک آہ آتش بار
نہین آتی خبر رہائی کی
کس کی فریاد نی ہلائی زمین

دود افغان ہی سائبان قفس
اور مجھسی سنو بیان قفس
جان صیاد مجھکو جان قفس
مین سمجھتا نہین زبان قفس
اب خدا ہی نگاہبان قفس
طالع بد ہی پاسبان قفس
کس پہ ٹوٹا ہی آسمان قفس

سالک آنی سی موت کی ہوگا
فائدہ اپنا اور زیان قفس

عالم ستم کشی مین یہ مرا حال کہ بس
بیٹھی ہوئی ہین کیا وہ کنار رقیب مین
لکھتا خرابیان میری قسمت مین اور بھی
ہم مر گئی تو حسرت وصل بتان رہی
اس ڈھب سی آنکھ روئی یون نالہ کیجئی
بیٹھی تھی اوس سی کہنی کو ہم ماجرا ہجر

اونکو فلک نی کر کی ملامت کہا کہ بس
ہوتا ہی خود بخود یہ مرا دم خفا کہ بس
بولا قلم ہی کاتب تقدیر کا کہ بس
جیتی رہی تو جینی مین یہ غم سہا کہ بس
بولا وہ نہین ایکبار تو ارض و سما کہ بس
کچھ ہونٹ ہی ہلی تھی وہ کہنی لگا کہ بس

اتبک بھی ہوش میری ٹھکانی نہین ہوئی
سالک انکا حال زار اتکو سنا کہ بس

کیجی بیان خاک تیرے روبرو ہوس
نکلی ہے کسکے جی سی بہلا کینہ جو ہوس

کیونکر سما گئے ہین دل تنگ مین خدا
ارمان جستجو آز امید آرزو و ہوس

اس جستجو مین ایک زمانہ خراب ہے
کرتا نہ وصل یار کے ہرگز عدو ہوس

اوس بزم کی ہون درد کشونکی جبین ہے
مینا امید جام تمنا سبو ہوس

ای آنکھہ کور ہو جو بتون پر کبھی پڑے
اے دل دو نیم ہو جو رہے انکی تو ہوس

دیکھا شب اوسکی بزم مین سالک پہ کیا بنی
کہوتے ہی آدمی کے ضرور آبرو ہوس

پند کا ناصح ہے اور مین درد الفت کا مریض
اس زمانے مین ہی ہر یک اپنی عادت کا مریض

عشق کا آزار اپنا ہے ازل آورد ہے
چارہ گر دیکھا ہی کوئی اتنی مدت کا مریض

بعد میرے کسکے آگے روئی جاکر پند کو
ہو گیا بیچارہ آخر ترک عادت کا مریض

محفل اغیار مین جاتے ہو جاو رشک کیا
ایک پروانہ ہی وہان سوز محبت کا مریض

عیش ہو یا رنج ہو ہر رنگ مین خاموش ہون
شکر کا عادی نہ سالک مین شکایت کا مریض

مجھہ ناتوان پہ حشر مین وہم فغان غلط
مین گفتگو کی تاب رکھون یہ گمان غلط

سب آنکھہ بند کرکے عدم کو پہنچ گئے
کرتا نہین یہ راہ کبھی کاروان غلط

دیکھو کسی کھنچتا ہی سوئے نجد جذب قیس
کرتا ہی بیابانکی راہ ہر ایک ساربان غلط

تم بھی وہی کہو تو کہین سب بجا و درست
مین بھی وہی کہون تو کہی اہل جہان غلط

نامحرم سے کی فقط ایک مثال دوجہان
تا سمجھو تم نہ شکوۂ سوز نہان غلط

بندی کی حق مین آپ ہی جاہین جو کچھہ کرین
سیر نجوم و گردش ہفت آسمان غلط

گرمی سے اسکی حسن کی کسکا جگر جلا
تشبیہ مصر روی نکوئی بتان غلط

کہنی اسیر خواہش سنبل کوئی ہوا
وینی مثال کاکل عنبر فشان غلط

سچ ہے کہ آدمی کو غرض آدمی سی ہے
واعظ بیان دلکش حور جنان غلط

کہا بنام سالک غمگین کا ماجرا
مینی کہا غلط ہے تو بولی کہ ہان غلط

اوس شعلہ رو کی سامنی جسوقت آئی شمع
جلکر نکیونکہ آنکھہ سے آنسو بہائی شمع

وہ آگیا ہی بزم مین یا ہوگئی ہے صبح
کیون کم ہوئی ہی بار خدایا ضیائی شمع

اوسکا خیال ہی مجھی شمع و چراغ ہی
حاجت نہین مزار پہ کوئی جلائی شمع

شبہای تار ہجر مین ڈہونڈو نکی سحر کو مین
کہدو کہ آفتاب کی کوئی دکہائی شمع

دلکا بخار رو سکے نہ ہرگز نکل سکے
اشکو نسی کیونکہ آتش دلکو بجھائی شمع

اوسکے فروغ حسن سے اتنی ہی ہی نمود
پروانہ گر چراغ سی ڈہونڈی بنائی شمع

فرماوا نہی عارض روشن کا کچھہ علاج
تا شب وصال نہ کوئی جلائی شمع

اس گرمی سخن سی جلاتا ہی جی فقط
خاموش اگر ہو تو نہ آرام پائی شمع

سالک جو مستعار دی پروانہ پر اسے
اوسپر نثار بزم مین ہو سیکو آئی شمع

انصاف کی ہی مرگ سی ای فتنہ گر طمع
پوچھین نہ پوچھین حشر مین ہمکو مگر طمع

انعام کی ہی مجھسی عبث بخیہ گر طمع
رکھتا ہی اور زخم کے میرا جگر طمع

چندی رہین جو نالہ ہی نارسائیان
بن جائینگے ہماری امید اثر طمع

زاہد نے خواب مین کہین دیکہا ہی باغ خلد
اہل خرد لو کرتی ہی تب کچھہ دیکھکر طمع

دونو جہان لیتی ہین اونکی عوض اگر
اللہ بڑہ گئی ہے میری کسقدر طمع

کرلے فلک سے عشق قفاسے لگائی جی
لیکن رکہی نہ وصل بتانکی بشر طمع

ہنسی کہاکہ نیم نگہہ دل کا مول ہے
ہنسکر کہا خداسے ڈرو اسقدر طمع

دشمن ہو درمیان نہین وصل بہی قبول
ہین اور تجہسے ایفلک کینہ ور طمع

سالک کا نام بی نقط اور وہ بہی بی نقط
گہیرے نہ اوسکو کیونکہ رہی بیشتر طمع

کب تک غم فراق مین انسان اوٹہائی داغ
نعمت تو کچہہ نہین ہی کہ ہر روز کہائی داغ

کہویا ہے ہنسکی کو میسر ہے پانو تک
کیا ٹہیک آگئی میری تن پر قبائی داغ

تاکہ مین ہی حشر مین کوثر کو لے گیا
پر کیونکہ جائینگے تپش دیر پائی داغ

بچ جای جان آتش سے زینہار سے
یارب درون سینہ ہو دوزخ بجائی داغ

ظاہر ہون آہ شعلہ فشانسے تو کیا علاج
تاکہ جی کی جی ہی مین ہمنی چہپائی داغ

پہاہا دہہر دن جو مرہم کافور کا بہی
اوسکو بہی پیرہن ہی سمجہکر جلائی داغ

نی نالہ سے فغان ہی نہ فریاد ہی نہ آہ
اب رنگیا ہی سبکی عوض لب پہ ہائی داغ

بیتی شب فراق مین ساری گئی تمام
تجہسی بہی ایفلک میری گنتی مین آئے داغ

ظلمت کدہ سے اپنی ہو باہر کسی طرح
آشوب حشر کو کہین رستہ دکہائی داغ

تجہسی نہ ایک مہر ہی ایچرخ چہپ سکا
ایسے ہزار سینہ مین ہمنی چہپائی داغ

سالک کہلی ہین داغ جگر پر کچہہ اسقدر
پیدا ہوئی ہی دیکہہ کے دلکو ہوائی داغ

روشن ہماری قبر کا ہی جاودان چراغ
رکہا ہی داغ عشق نے دلمین نہان چراغ

داغ درون سینہ بجھی ہین نہ بجھینگے سکین
بجھتا نہین جو ہو تہ دامن ہوا سے چراغ

دیکھوگے صبح لیتی ہی کس طور انتقام
پروانہ کو جلا کی ہی نازش کنان چراغ

اچھا ہی داغ دوڑے دینا لگا رہے
بعد فنا لحد مین میسر کہان چراغ

جھپا ہی تو بہی تفتہ درون ہین تو کیون
باہر نکل پڑے ہے دہن سی زبان چراغ

روشن بیان کہین ہین میسر اوستاد سا بنائین
سالک اگرچہ ہین اہل جہان چراغ

مین عدم سی جو چلا عالم امکان کی طرف
آنکھ پہلی ہی پڑی کوچہ جانان کی طرف

وہ میری چاک گریبان کا ملامت گر ہی
یہان نظر پڑتی ہی ناصح کی گریبان کی طرف

گر چلون اور طرف جین ارادہ کر کے
پانو پڑتی ہین میری کوچہ جانان کی طرف

قابل قید ابہی سی ہوئے وحشت اپنی
کہتی ہین میر کو لیچلی وہ زندان کی طرف

آسمان خاک مین شاید کہ ملا کر دیا
نظر آتی ہی گہٹا گور غریبان کی طرف

ڈر گئی دیکھ کی گہر پر میری فتنون کا ہجوم
صبح منہ کر کی نہ سوئی شب ہجران کی طرف

وہ چلی گئی آئی غبار سے جانب سالک
کون آتا ہے میری کلبہ احزان کی طرف

ورانہ سنتے ہنوسے جو داستان فراق
تمام حشر کی دن کرتی ہم بیان فراق

ہماری لب سی گیا ہنستی ہنستی نالہ نکل
گئی نہ وصل مین بہی عادت زبان فراق

ہوئی نہ اونسی میسر کبہی ہم آغوشی
نشانہ دل سی میری داغ جاودان فراق

ستم کی سینی نہ زنہار بس سکی کوئی
زبان پہ لاؤن اگر سوزش نہان فراق

لب شناسائی شکایت کبہی نہ ہون سالک
کہ ہو گیا ہون بہت کہنہ کار فراق

جگر کا ہی ایک کا نکا زخم پہ یہان نمک
ہو جائیگا جہان مین اتنو گران نمک

پاسنے کے بدلی خاکپہ جھپہ دلفگار کے
برسائی کیا عجب ہی اگر آسمان نمک

حسن ملیح عارض جانان پہ خط کہان
روئیدہ سے گے ذرا ہنو سے نکلے جہان نمک

تشکل ملیح دوست ہی سالک خیال مین
گفتار سی نکیونکہ ہو میسر عیان نمک

ندیتی رخصت اونکو دیتی سحر تک
جیا اب کون نالے کی اثر تک

دعا یہ مانگ کر جاتا ہون گہر سے
نہ آون پہر سے یارب اپنی گہر تک

وہ مشتاق اسیری ہون کہ صیاد
ہلا یا دام مین سینے نہ پر تک

وہی ظالم گیا جو رہگذر سے
ہجوم خلق تہا دشمن سے گہر تک

سنا کیون حال وصل غیر مینی
جیا کیون بازگشت نامہ بر تک

شہادت مین شریک اوسکو ہی کرون
چلے لیکر جو اوس قاتل کی در تک

یہہ ہی طول شب غم ہی تو سالک
قیامت ہمیہ گذرے گی سحر تک

ایک عمر سی ہے لب پہ میرے ہای ہای دل
کوئی اگر سنے تو کہون ماجرای دل

کیا ایسی چیز ہی کہ کہین ہم نہ جائی دل
جای پر اسطرح کہ کسی پر نہ آئی دل

عرش عظیم جسکو سمجہتی تہی سو کہان
مانا کہ داغ دل کو کچہہ لین بجائی دل

سب کچہہ عیان ہی دیدہ خونبابہ بار سی
پوچہو نہ صورت جگر و ماجرای دل

ناچار صرف دیدہ خونبار ہو گیا
دلمین جو غم سمائی تو رہین بجای دل

سینہ مین ایک کہٹک ہی گو اور کچہہ نہین
ای چشم دجلہ بار کہین بہ نجای دل

آواز بیٹھ جائی تو مجبور ورنہ ہم — کرتی رہین گی بیٹھی ہوی ہای ہای دل

ہم اور اوسکو دیکھہ سکین بزم غیر مین
سالک ابہی تو دیکھی کیا کیا دکہائی دل

اوٹھہ کی در سی تیری کیونکر ہو جانا مشکل — ہمکو ہی اور زمانی مین ٹہکانا مشکل
مجہسی خود رفتہ کو کیا لذت وصل جانان — وہ اگر آئی ہی تو آپ مین آنا مشکل
صبح سی پہلی شب وصل یہہ اون گئی — ساغر ہی مین ہوا زہر ملانا مشکل
ہاتہہ کیا جسسی ستمگار یہ اوٹھی میرا — ضعف سی دست دعا ہی ہی اوٹھانا مشکل
کہو دیا کرتی ہین عشاق اسیطور جان — تمنی پروانیکی جلجانیکو جانا مشکل
کوچہ یار سے جنت ہی عدم ہی کیا ہی — آدمی کو ہی وہان جاکی پہر آنا مشکل
کیونکہ ممنون ہنون مین اپنی گرانجانیکا — اونکو نظروں سی ہوا میرا گرانا مشکل
پہلی ہی تیشہ سیہ بولا تہا دم کوہ کنی — کوہکن صدمہ فرقت ہی اوٹہانا مشکل
کس سیاہی سی خدا جانی لکہا کرتی ہین — خط تقدیر جبین سی ہی مٹانا مشکل

کام سالک نکل آتا ہی وہ نادانون سے
جان لیتی ہین جسی مردم دانا مشکل

مایوس و ناامید ہین کیا مدعا سی ہم — کہتی ہین اور کہتی ہین کس التجا سی ہم
آئی نہ باز تا بہ قیامت وفا سی ہم — کیجی ستم کہین گی نہ ہرگز خدا سی ہم
ہی حسرت پیام تو رشک پیام ہی — خط دیکھی پہیر لیتی ہین باد صبا سی ہم
کاشش ہی پہر تجہسی ہی کہتی بسل ہین — وہ خواہشین جو کہتی ہین اوس بیوفا سی ہم
ہی چارہ گر کو لاف مداوای درد عشق — مونہہ پر تو کچہہ ہی کہہ نہین سکتی حیا سی ہم

ہوتی رقیب ہی کی طرح سی تو مانگتی
عرضِ وصال کرتی ہین کیون التجا سی ہم

غرطِ نشاطِ وصل سی ڈرتی کہ مر نجائین
ذکرِ غمِ فراق ہی چہیڑین بلا سی ہم

ہوجای گر وصال بتان کی دعا قبول
ساری خدائی مانگ لین سالک خدا سی ہم

آخر تو لائینگے کوئی آفت فنا سی ہم
حجت تمام کرتی ہین آج آسمان سی ہم

ہین شوق مین دلیل قدم کی نشان سی ہم
آگی بڑہی ہوی ہین بہشت کاروان سی ہم

تم آگئی تو ہوش کہان میزبان ہو کون
آج آپ اپنی گہر مین ہین کچہ میہمان سی ہم

سینہ سپر ہے جستجو ہی زخود رفتگی نہین
کیا جانی کتنی دور گئی بس جہان سی ہم

کیا کیا حکایتین نہین دلمین بہری ہوئین
چپ ہو رہی ہین کثرتِ عجزِ بیان سی ہم

بی اختیار رازِ نہان اوس نی کہہ دیا
مجبور آپ ہوگئی اپنی زبان سی ہم

چپ چپ پڑے ہوئی تہی ابہی خانقاہ مین
کچہ کچہ کہلی ہین بیعتِ پیرِ مغان سی ہم

یہان بہی زمین پر نہ ٹکی پاؤن ایک جا
گردش مین کم رہی نہ کبہی آسمان سی ہم

یہان جسکی جستجو ہی وہ منزل ہی اور ہے
ملتی نہین ہین جا کی خود کاروان سی ہم

سالک خبر نہین کہ پس از مرگ کیا بنی
چہوٹے ہین اپنی زعم مین ہجرِ بتان سی ہم

یون عیان تجہکو دیکہتی ہین ہم
کہ نہان تجہکو دیکہتی ہین ہم

ہمہ تن وا دیدہ ما سوا درکار
بی نشان تجہکو دیکہتی ہین ہم

غیر کی وہان نظر نہین جاتی
اب جہان تجہکو دیکہتی ہین ہم

دیدنی کچہ نہین زمانہ مین
جاودان تجہکو دیکہتی ہین ہم

یون کرین ہمکو پائمال عدو — آسمان تجھکو دیکھتے ہین ہم

جان دینے پہ کیون نہون راضی — جانستان تجھکو دیکھتے ہین ہم

یون وہ گلگشت کو چلے آئین — گلستان تجھکو دیکھتے ہین ہم

آج اپنا کہا سنا ہو معاف — ناگہان تجھکو دیکھتے ہین ہم

آرزو کو کہ ایک حرف ہے تو — داستان تجھکو دیکھتے ہین ہم

نکرین اب کلیم سی بھی کلام — ہمزبان تجھکو دیکھتے ہین ہم

ہم اور اغیار سی گلا تیرا — بدگمان تجھکو دیکھتے ہین ہم

اور کرتا ہے چرخ کو دشمن — مہربان تجھکو دیکھتے ہین ہم

اوسکا آنا یقین ہے کیا سالک
نگران تجھکو دیکھتے ہین ہم

دل جہان سی اوٹھائے بیٹھی ہین — سبکو دیکھی دکہائے بیٹھی ہین

چاک دامن یہہ کہہ رہا ہی کہ ہم — دلکی ٹکڑے اوڑائے بیٹھی ہین

وہ سر بزم حال کیا پوچھین — میری مطلب کو پائی بیٹھے ہین

اب اجل کیونکہ آئیگی دیکھون — وہ عیادت کو آئے بیٹھے ہین

کرتے ہین یون دعا کہ ہم گویا — ہاتھ اثر سی اوٹھائے بیٹھی ہین

اگر آتے ہین وہ تو آنے دو — ہم بھی آنکھین بچھائے بیٹھی ہین

اوسکے دل مین اثر کرے گریہ — غیر کیا گھر بنائی بیٹھے ہین

اوسکی وعدہ کو جانتے ہین ہم — شام سی زہر کہائی بیٹھے ہین

درکسی کی وحشت زدہ ونکو خود نہ اوٹھا — یہہ کوئے ایک جائی بیٹھی ہین

اُنہو لبتک بھی آنہ اسے نالہ — ہم بیچے آزماسے بیٹھے ہین
تم بیکر جاو پامیال کہ ہم — نقش ہستی مٹائے بیٹھے ہین

کسکو دیکھہ آی حضرت سالک
آج کچھہ مونہہ بنائی بیٹھے ہین

گذارے زندگے کوئی ٹھکانا نہین — میرے گردش مجھی لائی جہانین
ادہر بجلے ادہر خس آشیان ہین — خبر ہے اپنی مضطر ہے فغانین
تیرے کوچہ سے مجہپر راہ ہی تنگ — کہ آتا ہے نگاہ پاسبان ہین
سراپا جان کیصورت ہے مفہوم — رہاکیا اب تمہاری ناتوان ہین
سنو اچھی طرح اور پہر نور جسم — اثر ہے یہہ ہماری داستان ہین
ازل سے تا ابد ایکدم ہے ای خضر — دہرا کیا ہے حیات جاودان ہین
وفا دیتا نہ کچھہ دن اور ای صبر — ستم آخر ہے اسکے امتحان ہین
کیون خواہش نہ تمسے پر کردن کیا — زبان کو آپ جنبش ہے دہان ہین
دل بیتاب سے دم ناک مین ہے — مجھی جانے دو بزم دستان ہین

خدا پر کام اپنے چھوڑ سالک
نہ رہ اندیشہ سود و زیان ہین

احباب عیادت کو میری آئی ہوئی ہین — ہر حال کچھہ ایسا ہی کہ گبھرائی ہوئی ہین
ہم بیٹھے ہین یون منتظر اوسکی رہگذر مین — گویا کہ اوسی شوخ سے ٹھہرائی ہوئی ہین
آتا ہی تو آجائے کہ حیلہ ہون آخر — اتبک دل بیتاب کو بہلائی ہوئی ہین
ایسی نہیں نہ جانا کہین اس لطف پر اونکی — مدت سے ای دہوکہ مین ہم آئی ہوئی ہین

یون پوچھتی ہین حال کہ سمجھی نہین گویا
بسمل خوب سمجھتی ہین کہ سمجھائی ہوئی ہین

ممکن نہین وہ آنکھہ اوٹھاکر مجھی دیکھین
یون بزم مین بیٹھی ہین کہ شرمائی ہوئی ہین

انکار ہے سم آغوشی اغیار بجا ہے
گل سیری ہی بستر پہ تو کملائی ہوئی ہین

تاثیر ہے افسردہ دلی کی کہ نئی زخم
ہرچند نمک سود مین مرجھائی ہوئی ہین

جب تہک کی تیری راہ مین بیٹھی تو کہلا حال
جو کہوئی سے گئے ہین وہی کچھہ پائی ہوئی ہین

زانو پہ ہی سر بیٹھی ہین دروازہ پہ سالک
کیا محفل جانان سی نکلوائی ہوئی ہین

کاٹتی ہتے عمر دفع چرخ کی تدبیر مین
صرف کی ہمت عبث فرہاد جوئی شیر مین

رات کی چلنی مین کیا ہی کاروان سیلاز حوف
ہین کئی خورشید میری نالہ شبگیر مین

یہہ بہی ہوگا ای ستم ایجاد حسا ہی کبہی
شوخیان اتنک جوانی کی ہین چرخ پیر مین

لوگ آتی ہین خوشی سی قتل ہونیکی لئی
آبداری شنک شادی کی ہی دم شمشیر مین

آتی ہین لخت جگر آنکھون مین جذب شوق سی
شکل مژگان ملتی ہی ازبسکہ دونکی تیر مین

تیرہ بختی مین کیا ہی سیر ایک دفتر سیاہ
آجتک ہے دود دست کاتب تقدیر مین

ہین کہو سکی واسطی عقبیٰ کی سب عیش و نشاط
زندگی جسکی کٹی سالک غم شبیر مین

دام دلکی واسطی رکھتی ہین دلبر ہاتہہ مین
یون تو ہوتی ہین بکھیرین ایسی ہر ہاتہہ مین

دیکہنا شوق شہادت مین اودنسی یہہ کہون
آپ سی اکثر لئی پہرتی ہین خنجر ہاتہہ مین

برق ہی سیماب ہی ایک شعلہ جوالہ ہے
سچ تو یہ دلکو ہماری لین وہ کیونکر ہاتہہ مین

چاہئی اتنا تو چشم مست ساقی کا اثر
ہاتہہ ہی اوسکی لیا جائی نہ ساغر ہاتہہ مین

رنگ اصلی ہاتھ کا رنگ حنا پر چھا گیا
سمجھی وہ رنگ حنا ٹھہرا نہ دم بھر ہاتھ مین

ہمی مانا بے سر و سامان رہی ہم عمر بھر
تیری کیا آجائیگا چرخ ستمگر ہاتھ مین

سالک وحشت زدہ جنگل سے کیا پھر آگیا
شہر کے لڑکے لئے پھرتی ہین پتھر ہاتھ مین

غم دوری کا بیان مجھسے وہ کب سنتی ہین
پاس آجاتی ہین اغیار تو جب سنتی ہین

جان کر ڈالتی ہین نیند مین بس آنکھو دو
خوب کیفیت بیداری شب سنتی ہین

حشر کو حشر نہ سمجھی تیری آفت زدہ لوگ
کہتی ہین حشر کا ہنگامہ عجب سنتی ہین

میرے فریاد قیامت سے بچنے دو مجھکو
مین پکاری ہوی کہتا ہون یہہ سب سنتی ہین

سالک خستہ عجب تو بھی ہی رونی صورت
تجھسی جب سنتی ہین ہم رنج و تعب سنتی ہین

دہان معطر نکہت گلہای تری آستین
اور رنگین ہی یہان خون جگر سی آستین

دیدہ طوفان فشان اپنی تو وحشت کی ہین
خشک کرون سوزش داغ جگر سی آستین

داد خواہون کی کہین پرسش نہین ہوتی ہین
یہہ چھپائی تونی قاتل اسکی ڈر سی آستین

تا جبرائی اشک خونین کب ہوا سالک رقم
باندہ دون بازوی مرغ نامہ بر سی آستین

بہی در پر بھی ہر دنی دی کہ سائل ہر روز
جھولیان گوہر شہوار سی بھر لیتی ہین

صبح کہتی ہین جسی نئی وہ شب وصل مین ہوت
جان کیون لو لکی مرغان سحر لیتی ہین

ہوتی ہی رحم و نزاکت مین لڑائی کیا کیا
سبر یار رجوز لو یہہ وہ دہر لیتی ہین

یہہ بہی قسمت کہ ہوا نام ہمارا سالک

بی نقط ہی وہ ستاتی ہین اگر لیتی ہین

کہتی کا غیر کی تو کسیکو یقین نہین
پر تیری آنکھہ راز کی تیرے امین نہین

گھیری جو لوگ رہتی ہین مجکو تو شرم سے
آتا خیال مین ہے وہ پردہ نشین نہین

خط مین نہ لکھی حرف وفا کو اوٹھا ہی
ورنہ کہین گی لوگ یہہ نازنین نہین

اوٹھتی ہین روز فتنہ و آشوب یہانسی ہے
کچھہ آسمانسی کم تیری گھر کی زمین نہین

کیا صور بن رہا ہی خدایا کہ چرخ پیر
ملتا نشان نالۂ شور آفرین نہین

ہم ہی سہی اوٹھائین فرشتونکی کیا مجال
سالک یہہ بار عشق ہی عرش برین نہین

ترک کیفیت دنیا ہمین منظور نہین
ورنہ ایکدم مین پہونچتی ہین عدم دور نہین

پوچھتی ہو کہ مجھی غیر کی گھر دیکھا تہا
جانکی خوف سی کہدیتی ہین مجبور نہین

رخصت ایکدم کی اسیران قفس کو صیاد
کہ اب آجاتی ہین یہانتک تو چمن دور نہین

صورت تیری دیکھتی ہی مجکو غش آجاتا ہی
تجہمین گر جلوہ ایمن کوئی مستور نہین

غیر سی کام ہی تخریب جہانسی کیا کام
لوگ کیون ڈرتی ہین نالہ ہی میرا صور نہین

بیگمان مرگ سی ہی چارہ حرمان مطلب
ہوس خلد نہین آرزوئی حور نہین

چارہ گر اتنو یہہ حالت میری پہونچی ہی کہ بس
وصل جانان ہی علاج دل مہجور نہین

دیکہنا صبح شب وصل ہی کہیا سی بلا
ہین تو ہین شمع کے ہی منہہ پہ ذرا نور نہین

ق

پائی جاتی ہین بری داغ جگر کی اطوار
گرچہ ابتک یہی کہتی ہین کہ ناسور نہین

کیا کہون حالت بیتابی امید جواب
کوئی جانان چلا جاؤن یہہ مقدور نہین

کبھی کہتا ہون کہ قاصد کو کیا قتل اونہی
کبھی کہتا ہون کہ ایسا کہین دستور نہین

آج جاتی ہین ہم اوس بزم مین سالک کہ جہات
رحم کا ذکر وفا کا کہین مذکور نہین

ہم بہی جو نالہ اے فلک کینہ جو کرین
تو ہی بتا کہ تیری کہان جستجو کرین

آجای دل مباد کسی ظلم دوست پر
پہلے ستم کشی کی فلک سے سبق خو کرین

کب دیکہی قفس سے رہائی نصیب ہو
کیا آمد بہار کے ہم آرزو کرین

کچہہ تو رہی نمود بہی ای ضعف دیکہنا
گر حشر مین خدا کے تجہی روبرو کرین

جس خاک پر کسی کے گری ہو ہمین شراب
وہ خاک صرف کوزہ جام و سبو کرین

یہان مثل گل ثبات ہی یکروزہ ای نسیم
باغ جہان مین کیا ہوس رنگ و بو کرین

ہمکو ستم کشی کی عوض مین ملے بہشت
کیونکر نہ شکر جور و جفائی عدو کرین

ممکن ہے خون نہ ٹپکی رقیبونکی آنکہہ سی
زخم دل جگر کی جو ہم گفتگو کرین

یادشت یا وہ کوچہ ٹہکانی یہی ہین دو
سالک ہم اور تیری کہان جستجو کرین

غزل دیگر

ہوا ہون جادہ پیما جیسی مین دشت مغیلان مین
کہ ای مجنون نشان پا نہ پایا تیرا بیابان مین

نہ وہ آئی نہ نیند آئی شب وعدہ مگر یار
ہماری نیند لیکر سوئی اوسکی پاؤن دامان مین

گناہ تہمت معشوق اچہا ایک بہانا تہا
رہی ہمراہ یوسف ہی زلیخا کیون نہ زندان مین

جنون عشق ہی مجکو خجل کیا ہون ندامت سے
گریبان ہی نہین ناصح کہ سر نہ ڈالون گریبان مین

میری شوراب گریہ کو چہرکدی زخم پر قاتل
نمک تیز اسقدر ہوگا کہان تیری نمکدان مین

[illegible]
[illegible]

تیری صورت نہی گر نقش البعالم فریب اونہین
تو کیا تہا پہر نگین خاتم دست سلیمان مین

رشک فشانیون نے جوش وحشت کا مزا کہویا
کسی جا خاک اوڑانیکو نہین باقی بیابان مین

بیان عارض دلدار مین کب چین آتا ہی
کوئی رخنہ نہ جیب تک ڈالی پہر درخشان مین

بلندی اختر بخت زلیخا کی سمجہہ اسکو
نہین ہیہ حضرت یوسف کا گرنا چاہ کنعان مین

غنیمت ہی جو ہو کر فتنہ محشر ہی رہ جائے
خدا جانی پہر اکیا ہی ابہی اوس چشم فتان مین

نہا مین آدمی اس خاک سی جب حال ظاہر ہو
گر کیا کیا حشر مین مٹی ہوئی ہین کوئی جانا نہین

میرے ہمراہ وہ گل پیرہن ہی گر نہین سالک
تو مین کیا خاک اوڑانیکی لئی جاون گلستان مین

یون تو ناچیز خاکسار ہون مین
تیرے دلمین ہون وہ غبار ہون مین

اختر و آسمان و ناصح غیر
کس کس آفت سی اب دوچار ہون مین

میرے لوح مزار لرزان ہے
بعد مردن بہی بیقرار ہون مین

میرا ہی زہد تو ریا سے ہے
سچ ہی زاہد گناہگار ہون مین

جنبش نبض سے لرزتا ہون
چارہ گر اسقدر نزار ہون مین

کوئی دم نالہ سے نہین خالی
غم مین سب کا شریک کار ہون مین

ضعف سے گو نظر نہین آتا
نالہ سے سالک آشکار ہون مین

ای کاینات سپہر کو تجسا چمن کہان
پر مجہکو مہلت مژہ برہم زدن کہان

مین ہی سیہ گلیم ہون کیا پوچہتی ہو تم
برق ستم گرانیکا چرخ کہن کہان

وہان ایک کہیل ہے بسر روزگار ہی
وہ انجمن مین ہم مین تو پہر انجمن کہان

حق ناشنو ہوئین لوگ توکیونکی ہی بات ہی
منصور بجستکو طاقت ضبط سخن کہان

خود رفتگی مین بادیہ پیما ہوا ہون مین
مجھسی ہنوچہی کہ ہی بیت الحزن کہان

رکہی تہی ایک چھیڑسی دلمین خراش کے
پیشترکی زخم مین یہہ مزا کو ہکن کہان

دلکوسی شکن مین چھپایا توکیا ہوا
ظالم چہپی گی زلف شکن در شکن کہان

آوارگان بادیۂ جستجوے یار
اب اِس تلاش مین ہین کہ ہی راہزن کہان

بمنظور رعب حسن کا ہی امتحان اوسی
یون بات پوچھتا تہا وہ بیداد فن کہان

باصد خیال غیر نہ آو خیال مین
دلمین میرے سمائینگے یہہ انجمن کہان

ہر داغ پر ہی داغ تو ہر زخم پر ہی زخم
تمبر داغ تازہ و زخم کہن کہان

ہو رشک بہکناری دشمن تو دل سے کہے
اتنا فشار اور وہ نازک بدن کہان

لالہ ہی داغ کہاکی نکلتا ہی خاک سی
مرقد مین چھپ ہلاک خون کفن کہان

تم جیسی جفا کو لازم ہی مین اچھا کہون
غیر کے حقمین یہہ کیا کہتی ہو اسکو کیا کہون

جان ہی جائے برا وسی سے جو ہی کہنا کہون
میرے کہنی کو ہی گنجائش نہو پیا کہون

شکوہ کب اپنی زبانسی ہو کہ ہو سکتا نہین
مین زبان غیر سی ہی آپکو بیجا کہون

سر لگا ہی اونکی قدمونسی میرا حیران ہون
اپنی سجدہ کا نشان یا اونکا نقش پا کہون

باطن اونکا وہ کہ ہر دم دلپہ دزدیدہ نگاہ
گفتگو مین ہی یہہ استغنا کہ بی پروا کہون

راہ پر آیا نہ اس سی ہی دل ہرزہ رو
داغ ہجر انکو چراغ راہ نابینا کہون

غور سی دیکھون اگر اپنی جنون عشق کو
مجھکو سودا ہے کہ ہر صحرا کو مین صحرا کہون

وسعت آباد دل مشتاق وصل یار کو
آرزو کا اک جہان امید کی دنیا کہون

امتحان تک دیکھی بنتی ہی کیا کچھ جان پر
پستئ طالع نی اس عالم کو اب پہنچا دیا
رحم کہا کر وہ نہین سنتی کسیکی بات کو
مر گیا مین اور نہ دیکھی اوسکی ہی شام فراق
ہجر مین جسطور گذری یون ہی گذری جائیگی
ہون موحد ما سوا پر کب پڑے میری نظر

لطف مین جسکی ستم ہو پہر ستم کو کیا کہون
چاہئی تحت الثری کو عالم بالا کہون
کیون کرون فریاد و زاری از کیون درکا کہون
عمر اپنی نیم روز عشرت اعدا کہون
دی کہو امروز اور فردا کو پس فردا کہون
غیر کو ساتھہ اونکی گر دیکہون تو مین تنہا کہون

ہیچ ہون سالک مگر ہون وہ حقیقت آشنا
ذرہ کو مہر درخشان قطرہ کو دریا کہون

ہو سکا رنگ میری چشم تر مین خاک نہین
تمہاری جبین ہے باقی غبار کچھہ اب بہی
ہماری گریہ نی وحشت کی آبرو کہوئے
قفس کو کیونکہ دار الامان کہون اپنا
عدو کی ساتھی کیا خط کا مانگتا تہا جواب
شگاف ڈالی ہین سیلاب گریہ نی تا بہ فلک

کہ دلمین جان نہین اور جگر مین خاک نہین
دم آج عاشق شوریدہ سر مین خاک نہین
کہین اڑانی کو آتی نظر مین خاک نہین
کہ تاب طاقت پرواز پر مین خاک نہین
تمیز عقل سمجھہ نامہ بر مین خاک نہین
کہ فرق اب میری دیوار و در مین خاک نہین

اوڑ رہی خاک بہا تا بہ فلک جنون لغت مین
کہ لوگ کہتی ہین سالک کی گہر مین خاک نہین

طلب وصل پہ کہتی ہو ست کرار نہین
خاک پر میرے رقیب جو پڑا رہتا ہے
کیون نہ لون زہر بہی دے جا نہین اگر وہ مجھکو

خوش ہون ہو دل نفین نہین ثبات ہی انکار نہین
تجہہ سا عاشق تو تیرا سایۂ دیوار نہین
[illegible]

کرکی آرایش حسن آپ چلی کیون بیباک
خانۂ غیر تماشاگہہ بازار نہین

سوگئی پانو بھی کیا تیری طرح سی ای بخت
یہہ دریا ہی اور طاقت رفتار نہین

جیسی دشمن کی ہی گردش پہ مدار شب و روز
ہان فلک صبح شب ہجر کی آثار نہین

کچھ خریدار سی ہی زیب ہی ای مایۂ حسن
جنس تنہا سبب گرمی بازار نہین

یہان وفا ترک ہو وہان ظلم یہہ کیونکر مانون
مجکو جو سہل نہین کیا او نہین دشوار نہین

مین تو معراج سمجھتا ہون یہ پہنچا لیکن
وہان چلا ہون کہ فرشتہ کو جہان بار نہین

ہمکو دیدار دکہائی نہ کوئی ای موسی
مجکو جانا کہ اسی طاقت دیدار نہین

گر قناعت مین گذری تو جہان دے سالک
تو کہون رہنی ہی دیجی مجھی درکار نہین

نی گرد سانی نہ جرس سے صدا کہین
مین کاروان سی ہی دور کہین کارہا کہین

ہوتی سی رنگتی ہی سپید عمر ہجر مین
ای صبح چند روز نہ دیتا دغا کہین

ظلمت بقدر سایۂ پر ہی در بخت مین
ہوتی ہی یہان سعادت ظل ہما کہین

کرنی پڑی ہین یار کی مرضی پہ کاروبار
ای آہ لب پہ آگی نہ ہوتا رسا کہین

لکہکر تمہارا نام یہہ بیخود ہوا ہون مین
اپنا بھی نام خط مین نہ دیتی لکھا کہین

پرسش کا خوف ہی تو اوٹھانا نہ ایک گام
بیٹھی رہو کہ حشر نہ ہووی بپا کہین

کیون چپ ہوی وہ سنکی شب وصل میرا حال
اونکو خیال ہجر عدو آگیا کہین

ای شمع کاٹتی ہین زبان تیری کس لئی
مذکور بزم یار مین میرا کیا کہین

اوٹھتی کس طرح سی نہین بیچ ہانسی وہ
ای گریہ تو ہی گھرکو عدو ڈہا کہین

سوفار کیونکہ دل سی تیری تیر کا کھنچی
قاتل ہوا ہی گوشت سی ناخن جدا کہین

سالک ادبی ہی عشق و ہوس مین ہی امتیاز
کر بیٹھنا نہ پھر عدو و مدعا کہین

جو خواب مین تجهکو دیکهه پائین
یوسف کو خیال مین نه لائین

گرتے هین فلک سے جو بلائین
کیا هو میرا گهر اگر نه پائین

آجاے گا فرق ناز کے مین
محفل سے مجهے نه آپ اوٹهائین

هو تم بهی ستم شریک اوسکی
مین چرخ کی سهه چکا جفائین

فرقت مین هوا هون زنده در گور
عیسی سے کهو مجهی جلائین

اعجاز هی تیرا یهه بهی ای عشق
سینه مین یهه حسرتین سمائین

ڈرتا هون مین اپنے لاغری سے
ایسا نهو جیسی وه گرائین

هی بند در قبول سالک
پهر آئین زبان په کیون دعائین

جانا عدو کے هوسی کو برا نهین
کیا تم گناهگار کو دیتی جزا نهین

دشمن فلک زمین په هنگامه زا نهین
گویا همارے واسطی کچهه بهی بنا نهین

هر دل عزیز یون هی رهی تم جو چند روز
هنی کا آشنا سی کوئی آشنا نهین

کهنی چلے هین اوکی هم افسانهٔ فراق
جو حرف حرف سنکی کبهی کچهه سنا نهین

پهرتے هین داد خواه تیری حشر مین خراب
تو پوچهتا نهین تو کوئی پوچهتا نهین

وه عیش غیر کو هی که جسکو نهین زوال
همکو ملا وه درد که جسکی دوا نهین

سالک کسی نهین هی میرے حال کی خبر
وه کونسی جگهه هے که نالا گیا نهین

دل په آفت آئی اب ایک آنین
زلف کچهه کهتی هے اوسکی کان مین

بنا هتهه اوسکی غیر بهی آجاے گا
کیونکه اوس کافر کو لاؤن دهیان مین

قیمت دل چاہئے بوسی کئے
آگئی جو آئے تیرے ہیان مین

ہی یہ نفرت غیر سے لائی ہنین
رشک کا مضمون ہے ہم دیوان مین

پوچھتا کیا ہے ہماری زندگی
جیتی ہین پر موت کے ارمان مین

طور رہنے کے نہ تھے سالک تیری
ہان مگر کہا ہے کیا انسان مین

ولہ

بیتری ہے یہ اوکا قیامت مین
ہم تجھی کو گواہ کرتے ہین

ہوس زلف حور مین واعظ
یون ہے نامہ سیاہ کرتے ہین

جانے والی عدم کے بیٹھی ہوئے
ہر نفس قطع راہ کرتے ہین

کیون میری نامہ کا جواب نہین
آسمانی کوئے کتاب نہین

پردہ رخ سی اوٹھا کہ قصہ طور
میری ابرام کا جواب نہین

کیون ہون امیدوار روز جزا
ہم کسی جائے کامیاب نہین

تم چلے ہو عدو کے پاس ضرور
فتنہ حشر ہم رکاب نہین

ترک عادت سے ایک عداوت ہے
مجھکو تسکین ہے اضطراب نہین

ظلم دیکھو کہ شکوہ کرتے ہوئے
اس وفا پر مجھی حجاب نہین

جیسی دو چار ہے یہ حرف ہوا
کہ کبھی غیر پر عتاب نہین

کچھ رسائی نگاہ کے ہی ضرور
پردۂ نہ فلک حجاب نہین

گھر بیٹھے زمین کو سیل سرشک
یہ سمندر ہی کچھ سراب نہین

جان ٹون کیونکہ زیست سی تدبیر
مرگ بھگتا ہوا عذاب نہین

سب ہین اوس بزم مین ولی سالک

تو ہی ای خانمان خراب نہین

کیون میرا انصاف اوسکو دیکھہ کر
داور روز جزا ہوتا نہین

کارفرما وہ نگاہ ناز ہے
یہان مقدر کا لکھا ہوتا نہین

کہتی ہین بول اوٹھی ہے تصویر یہ
پر دہن اوسکا ہے وا ہوتا نہین

وصل سی خوش ہے خیال وصل یا یہ
دخل یہان اغیار کا ہوتا نہین

لیتی ہین عشاق آنکھون پر قدم
ظاہر اوسکا نقش پا ہوتا نہین

وله

برق بیکر تیری مہجور جیا کرتی ہین
تپش دلکی تڑپنی سی دوا کرتی ہین

کاروانان قضا دیکہی کیا کرتی ہین
روز ہم روز جزا روز جزا کرتی ہین

شکر کیجی نگر افسردہ سی ہوکر کیجے
تا وہ صورت ہی سی جانی کہ گلا کرتی ہین

نہین ڈرتے میری فریاد سی تم جانتی ہو
شعر اخشر زبانی سے بپا کرتی ہین

شرم کی بات ہی دشمن ہو دکی خواہش
کیون نظر جانب افلاک کیا کرتی ہین

پاس ہے وصل بتانسی کہ چلے ہم بہی
چارہ کچھہ بن نہین آتا تو دعا کرتی ہین

دیکھکر مجکو جو غصہ سی اوٹھی وہ سر بزم
سبنی جانا میری تعظیم سوا کرتی ہین

یار کا وصل تو کیا گر نہو قسمت سید ہے
سہل ہی کام بہی دشوار ہوا کرتی ہین

جانتی آپ ابہی صبح شب وصل مگر
دیکہنی چاہتی ہمکو بہی کہ کیا کرتے ہین

کٹ گئی عمر یونہین حضرت ناصح افسوس
ہم سنا کرتی ہین اور آپ کہا کرتی ہین

یہان وہ آزار پسندی ہی کہ اس قسمت پر
چرخ سی ہم گلہ بخت رسا کرتی ہین

خود سی دیکھہ کہ معدوم ہین ہستی کی نقوش
پردہ دلکش ہین کہ آنکھون ہا کرتی ہین

کیا ہی بیداد فیاض سی دیکہین ہمکو
آج اندازہ تسلیم و رضا کرتے ہین

جنکو تقدیر نے دی روشنی نیر بخت — شمع کو وقف رہ باد صبا کرتے ہین

نور ظلمت کی ہی کیا اہل بصیرت کو تمیز — سایہ طور مین بیہوش رہا کرتے ہین

تہہ ہر حرف لکہا کرتی ہین سو دفتر صدق — وار پر چڑہ کے جو اظہار خطا کرتی ہین

دلمین ہم رکہتے ہین عشق نبوی کو سالک
دیکہہ کعبہ مین مدینہ کے بنا کرتے ہین

عشق ہی غیر سی چہپی تیری انداز نہین — ہی وہ ناز اوسکو جو مجہہ ہی بچتی ناز نہین

بیہ وفا اپنی وہ ظلم آپ کی سب جان گئے — جسکو ہم راز سمجہتی ہین وہ اب راز نہین

بزم اغیار مین پروانہ کو دیکہا ہے تمنے — یہ نہ دیکہا کہ کوئی عاشق جانباز نہین

جان بلب ہون کہو کیونکر مجہی آجای یقین — تم مسیحا نہین ہین قابل اعجاز نہین

ناتوانی سے کی ہی یہہ شان نہ ڈرنا صیاد — دلسی اوڑتی جو میری خواہش پرواز نہین

یہہ ہی وہ وقت کئی اوسط ایام فراق — ابدا انجام نہین یہان ازل آغاز نہین

آنکہہ نیچی نکرو غیر سی ملنا ہی غلط — تم بجا کہتی ہو مجہکو نظر باز نہین

شب نجم زمزمہ سنجان سحر کیون ہین خموش — گر میرا بخت سیہ سرمہ آواز نہین

جو نہ مانی ہی کہی سب وہ نظر مین اپنے — تیری تصویر کو کچہہ حاجت پرواز نہین

شب بسر کرنی ہی اوٹہہ بیٹہہ کی سالک ہتو
آو مسجد مین در میکدہ گر باز نہین

تمکو کیا تار جو باقی میری دامان مین نہین — سر تمہارا تو خجالت سی گریبان مین نہین

کچہہ تغیر میری احوال پریشان مین نہین — ایسی عالم مین ہون جو عالم امکان مین نہین

یون مین آمادہ زبانیکی دل آزاری پر — آپ گویا کہ کسیکی دل نالان مین نہین

مبتذل ہوگے گر فتنہ محشر بن جائے
وہ اشارا کہ تیری نرگس غماز مین نہین

آتش فسردہ ونہین داغ نہان کہتی ہو
شعلہ گویا کہ چراغ تہ دامان نہین

لاف دیوانگی اور غیر کا خبر ہے یہہ
پہول تیر کے جگہہ دہن طفلان مین نہین

صبح محشر ہی دکہائی نہین دیتی یارب
روز بد بہی تو نصیب شب ہجران نہین

دیکہنے تو مژہ کے سینہ کو بہی نکلا ظالم
کوئی حسرت تو تیری تیر کے پیکان مین نہین

یہان تیرے عشق مین ظاہر سہی باطن بکہر
دلین جو چاک مین وہ جیب گریبان مین نہین

یہہ ابہی ہی طالع بیدار عدو کی خوبے
خواب میری طرح چشم نگہبان مین نہین

ننگ ہے سب مین یہ بہلی کہین لب پر آکر
ذکر تیرا میری گفتار پریشان مین نہین

قصہ حضرت آدم جو سنا ہو سالک
تو سب مجہے جان کہ مین کوچہ جانان مین نہین

یہہ انقلاب اوس نگہ فتنہ زا کی ہین
ہر کام مین قدر کے کرشمہ قضا کے ہین

بیٹہے ہوئے ہتی آپ ہی ہم شرمسار سی
کیون خوش وہ بزم غیر ہی ہمکو دہا کی ہین

برقی شب وصال کے بر تا غیر سی
یا تو نہین اوکی دہنگ سیر التجا کی ہین

اب فلسفی کو خرق فلک مین ہی عذر کیا
گریہ ہی رنگ شورش تہ اہ رسا کی ہین

کافی ہے ایک سیر وفا کے واسطی
ناکہ لاکہ شیوہ تمہاری جفا کی ہین

مجہسی یہ پوچہو حال میرا اوسی یہہ لو
جو دوست آپ جیسی تب آشنا کی ہین

سالک یہ صبر اون پہ جفا ختم ہو گئے
ہمنی یہہ دیکہی لاکہون بندی خدا کی ہین

اوسی ظالم کا امتحان اور ہین
یہہ ستم تیری احسان اور ہین

کبھی کہتا ہوں اب وہ آتے ہیں — کبھی کہتا ہوں وہ کہاں اور ہیں

پھر اُسی دلربا سے یاد — ہائے وہ تیری شوخیاں اور ہیں

نہیں سنتا کوئی کسیکی جہان — غم ہجران کی داستان اور ہین

آخر آ ہی گئے فغان لب پر — ضبط راز غم نہان اور ہین

چرخ بولا ہوا ہے کیا گردش — یار کے گھر مین میہمان اور ہین

کچھ کہے جاؤ کچھ سنے جاؤ — تم سے دو چار بدگمان اور ہین

وہ گئے اور رات بھر پھرنا — دور باش نگاہبان اور ہین

فکر دشوار ہے مطالب مین — ایک بیچارہ رازدان اور ہین

آ ہی ورنہ دیکھ لیجے گا — ہر جگہ آپ کا بیان اور ہین

یوں ہی سالک نہ گھر میرا بھی — رات دن ہے ویرانیان اور ہین

لذت نیش غم پنہان مگر رکھتی نہین — زخم پر جو خواہش زخم دگر رکھتی نہین

قتل عاشق مین اگر تم کچھ خطر رکھتی نہین — بیان بھی رکھتی ہین وہ جسکی خبر رکھتی نہین

عیسی کہہ کہہ کی اوسنے یون نکالا دم میرا — وہ ہی نالی کو رکھی ہین جو اثر رکھتی نہین

خانہ بر دوشی ہمارے پوچھیے ہم سے نہ کچھ — گھر کہان ہم آپ کی وہ لین ہی گھر رکھتی نہین

وعدہ پر آنکھیں رکھتی ہین توقع اوس سے ہم — جو حرکت سی قدم بیرون در رکھتی نہین

صبح ہوتی ہی تو ہم سو یاس سی کرتی ہین شام — شام ہوتی ہی تو امید سحر رکھتی نہین

جنسی اوٹھ سکتا نہین فرہاد صد ہجر کا — ایک حیلہ پر وہ مرنا منحصر رکھتی نہین

دیدہ تر نے کیا واعظ کی آنکھیں لاجواب — کسطرح کہدین کہ ہم دامان تر رکھتی نہین

کہہ رہی ہین ماجرائی اشک خونین اونسی ہم
لی چکی خلق خدا سی نقد ایمان او سپہر
رکہتی ہین وہ راز ہم جو کہہ نہین سکتی کہین
تیر دیجیو تمکو شمار سال و ماہ عمر کیا

دلمین جو ٹوٹی ہوئی ہو شیشہ رکہتی نہین
کچہ گرہ مین یہہ بتان عشوہ گر رکہتی نہین
رکہتی ہین وہ درد جسکا چارہ گر رکہتی نہین
دن وہ گنتی ہین کہ جو شام و سحر رکہتی نہین

کہان تک پہنچا ہے سالک بیخودی مین ذکر غیر
ہم نہین کسکی خبر اپنی خبر رکہتے نہین

لاغری سی نظر آتا کہین نخچیر نہین
نالہ رکنی سی کی جنون مین کوئی تدبیر نہین
اعتبار نگہ ناز ہے کیا کیا اونکو
ظلم جو اونسی ہوئین آپ بتا دون اونکو
دلکی دو حرف ہین اور وہ ہی جدا آپسین
وہ تیری بات کہ خاطر پہ زمانیکی ہی نقش
خاک ہونی ہی میری جوش مین اپنی کیون یہہ
دعوی تفتہ دلی پر ہی دلیل روشن
گریہ نی ہجر مین تسکین کا سہارا کہونا
خون ناحق ہی کسیکا اونہین کیا مد نظر

تیر بہکی تو کماندار کے تقصیر نہین
پانو کسطرح زبان بستہ زنجیر نہین
قتل کو آتی ہین اور ہاتہہ مین شمشیر نہین
اب اسی بہتر کوئی مرجانیکی تدبیر نہین
چاہتی مجمع احباب کو تقدیر نہین
یہہ میرا نالہ کہ ایک تجکو بہی تاثیر نہین
آگئی ہاتہ کچہ غبار کی اکسیر نہین
یہہ میری بات مین گرمی دم تقریر نہین
کہ سماتی میری آنکہون مین وہ تصویر نہین
آج خالی صفت پشت شمشیر نہین

اوسکی کوچہ مین جو سالک نی کئی کچہ نالی
سنکی بولا کہ یہہ مین ہون فلک پیر نہین

غزل دیگر

مجھکو گردش میری ہاتھون سے بیابان مین نہین
پانون او بھی ہوئی کب چاک گریبان مین نہین

پھر تو کہتی کیا اثر نالہ و افغان مین نہین
جان تو خیز او سکی جو شبستان مین نہین

کاش گزری تو سہی روز قیامت بنکر
پر گزر سکی گہڑی یہان شب ہجران مین نہین

آج واعظ کو بہی دعوی ثبات اجرام
صور گویا کہ میرے نالہ و افغان مین نہین

وحشت عشق کو ثابت قدمی بہی ہی ضرور
قیس کا نقش قدم تک بہی بیابان مین نہین

ہوگیا ذوق فزائی خلش یاد مژہ
کون کہتا ہی کہ لذت تیری پیکان مین نہین

کیون میری پیرہن چاک سی نفرت ہی انہین
آپ کی پانو میری گوشہ دامان مین نہین

سچ تو ہی رہگزر سیل مین ٹہری کوئی کیا
اب تصور ہی تیرا دیدہ گریان مین نہین

صبح ہونی دو شب وصل یہ خنجر ہی تہ زہر
کاٹنی عمر مجھی حسرت ارمان مین نہین

جوش وحشت نی میری دہر کو جاہل رکھا
ایکمدت سی کوئی طفل دبستان مین نہین

ہم ہیں ہم خلق غیر غلط ہے لیکن
کیون مجھی چین تیری سایہ ایوان مین نہین

جوش نومیدی یعقوب نہ دیکھون تو کیون
آج جو مصر مین ہنگامہ ہی کنعان مین نہین

لب تک آجاتا تو اوٹھا جگر و دل کو جلا ہی
کیونکہ نالون اثر آہ شرر افشان مین نہین

عشرت بیخبر تماشا میری ویرانے کہیل
واقعی نفع و ضرر طینت خوبان مین نہین

دشت وحشت مین او ڑے پہرتی مین آرام سی ہم
جو صفت ضعف مین تھی تخت سلیمان مین نہین

جسکا ہر لفظ نہ وہ شوخ کنایہ سمجہی
شعر ایسا کوئی سالک تیرے دیوان مین نہین

نہین ممکن کہ سیدہا آسمان ہو
غلط سمجہو تو پہر مہربان ہو

غنیمت ہجر مین کیونکر نہ جان ہو
ستم ہے جب گمان امتحان ہو

جوان تجھ سی کیون خوش ہی کہ ای غیر
اذسی پیری ہی لازم جو جوان ہو

وہ سرگوشی کسی سے کر رہے ہین
کہین یارب نہ میرا رازدان ہو

رہی دعوے کہ روی عنبر ہم
شب وصل اشک شادی گر روان ہو

جو سمجہا ان خاک مین ملنی کو جائین
زمین کوے جانان آسمان ہو

ہنو غش سب ہے تو مین آنکھین نہ کہولون
میرے نظرون مین تم ہر دم نہان ہو

زبان تہکتی نہین ذکر عدو مین
خدا ناکردہ تم میری زبان ہو

یقین ہے عرش پر بجلے ہو پیدا
اگر سدرہ پہ اپنا آستان ہو

مشابہ ہے ہمارا حال سب سی
نہین سنتی وہ کوئی داستان ہو

اگر روکون نہ چشم تر کو سالک
جہانکا نام ہے پھر کیون خاکدان ہو

وہ دشمن دوست ہو یا آسمان ہو
اجل تبکہ ہی کوے مہربان ہو

یہہ الفت کیونکہ سینہ مین نہان ہو
کہ خاموشی ہی جسکا ایک بیان ہو

زلیخا وصل دائم کے ہی خوبے
دعاسی آدمی کیونکر جوان ہو

نظر مین ہے حقیقت شش جہت کے
مکین سب نئے اگر کوے مکان ہو

کبھی رسوا کیا دشمن سنے خوش ہون
وہ رسوا ہو کے شاید بدگمان ہو

کہون احوال یا دیکہون کرون کیا
قیامت سامنی ہے تم کہان ہو

کرین ضرب المثل صحت کو میرے
کوئی بیمار غم جب نیمجان ہو

اوٹہایا درسی کتنا سہل مجکو
کہوگے پہر کہ تم سب پہ گران ہو

سنین اچھی طرح اور پہر نشین وہ
فغان ہو اور پہر میری فغان ہو

اگر زیر زمین بہی جاؤن سالک
زمین کو گردش ہفت آسمان ہو

مہلت اکدم گرد پہرنیکی دی نخچیر کو
روک چٹکی مین ذرا ای ناوک افگن تیر کو

لاونگا مہر سلیمان بہی تیری تسخیر کو
گو نہ پہنچی وہ کلام عنبریں تاثیر کو

وہ فرامشکار و غفلت کیش کب کرتا ہی یاد
طاق نسیان مین لگائی جو مری تصویر کو

مینی یہہ دیکہا کہ وہ ہمسی ہوئین ہمکلام
جاؤن پوچہون اوس سی اپنی خوابکی تعبیر کو

صورت وابستگی زندان مین کچہہ ہو جائیگی
زلف سی دیجی کوئی حلقہ مری زنجیر کو

یہہ بہی تہا ایک امتحان کارپردازان شوق
ورنہ فن عشق مین کیا دخل جوئی شیر کو

تم بہی ہو مین بخت جان ہی ہون یہہ مقتل ہی چلو
دیکہہ لینگی ایکدم مین جوہر شمشیر کو

میری سینہ مین جگہہ پائی بہت دشوار ہی
تیر مژگان کی نہ صورتگر بنائی تیر کو

عقدہ قسام ازل نی جب لکہا تہا کام مین
خامہ سی پہلی تراشا ناخن تدبیر کو

حلق پر چلتی ہی رگ رگ گرگرا یا ہی گیا
تیری نازک ہاتہ سی چلنا تری شمشیر کو

خط پیشانی نہین مٹتا مٹائین لاکہہ ہم
ملگئی تیسی کیا بنا ہی کاتب تقدیر کو

اوسکی عاشق ہوکی مرجائین تو ہی نام آوری
ورنہ سالک کون پوچہی نعش کی تشہیر کو

لگی پہا ہی بہت حق اجر دو اوس ناوک افگن کو
مٹایا خستگی نی صورت عریانی تن کو

خدا جانی وہ دل کیا ہی کہ گوشہ میری نالون نی
کیا ہی گرم پتہر کو کیا ہی نرم آہن کو

ہوا کیون غیر خوش بینی تو غیرت سی کیا ہوگا
کہ آزار محبت یا الہی ہو نہ دشمن کو

بتان خوبرو کی چاہنی مین کیا برائی ہی
چہدا یہہ دل چاہنا ایسی جفاکردار پرفن کو

دونون ہو جائیگا غوغا بقدر ایک محشر کی — ملا دینگی صدائی صور مین گر میری شیون کو

ابہی بہولا ہوا ہی ایک قفس آواز کوچہ یار سی
تو پہر سالک کرو دیکہین کون بہجاتا ہی گلشن کو

ہو چکا وعدہ وفا اوس بیوفا سی رات کو — ای اجل تو بہی کہین آ جا بلا سی رات کو

ناز شب بیداری زہاد کی یہہ اصل ہی — جاگتی ہین میری نالونکی صدا سی رات کو

روز محشر تو گہٹا دنیا کی جہگڑونمین تمام — ہم کہینگی حال اپنا کیا خدا سی رات کو

وہ بہی آ جاتی جو اتنی منتین کرتا کوئی — مرتا ہی ہمکو جتنی التجا سی رات کو

شام ہی سی تجکو مرنا تہا کہ سالک اوڑ گئی
نیند اوسکی شیون اہل عزا سی رات کو

اعجاز نی مانا جو تیری جنبش لب کو — عیسی نی بہی احسنت کہا قدرت رب کو

کیا عجب ہی امید سحر ہو کہ سلے غم — اوتنی ہی کہ جتنی ہی درازی میری شب کو

لکہا ہی میری نام پہ غم پہلی قلم نی — باقی جو رہا کچہہ تو دیا دہر مین سب کو

ہو چرخ موافق بہی تو کیا کبہی وہ مانگی — دیکہا ہی بہت جسنی کہ سامان طرب کو

خوش ہی تیری کوچہ مین کہ وہان حشر بپا ہی
یہان چین کہان سالک شکار طلب کو

ہی خضر خوش کہ نام رہی اور نشان نہو — ہمکو نصیب زندگی جاودان نہو

یہہ گہر رقیب کا ہی یہہ کوچہ ہی یار کا — ای نالہ عزم سیر کچہہ لامکان نہو

بہتر یہی ہی بات کسی کو جو ہو سو ہو — کہتی ہین اسکو دل یہہ تمہاری زبان نہو

وہ کیا جفا اوٹہائی کس امید پر جسی — جسکی نظر مین کوئی حد امتحان نہو

کیا جانی کہ رسم مکرمت و شیوۂ مستی
جو پیر و طریقہ پیر مغان نہ ہو

یہہ خوبیان ہین ذوق وصال دوام کے
ورنہ کبہی دعا سی زلیخا جوان نہ ہو

کیا کہی ماجرائی شب غم وصال مین
وہ حال پوچہتی ہو جو کچہہ بہی بیان نہ ہو

تنہا نہ مجکو وصل مین راحت ہی اینفلک
تجکو بہی یہم نالہ آتش فشان نہ ہو

کثرت سی تنگی سینہ وہ دلمین جگہہ نہین
جای کدہر کو اور جو ہو نہ یہہ جہان نہ ہو

جو دشت پیش آئیگا سالک پس از فنا
اوس دشت کی فلک کہین ریگ روان نہ ہو

کہینچون مین اگر نالہ تو کیا جانی کیا ہو
اسطرح وہ آزار بہی چپک ہو رہا ہو

وہ آی ہی تو ساتہہ لئی غیر کو یارب
اس ڈہنگ سی نالہ تو کیسکا نہ رسا ہو

کرتی ہو جو تم صحبت اغیار کی باتین
کچہہ مونہہ سی ہمارے بہی نکلجای تو کیا ہو

جہکتا نہین سر آج تیری در پہ ہمارا
ظالم نہ کہین غیر نی یہان پانو دہرا ہو

ہوجای اگر صبح ہماری شب دیجور
کیا تیری سیاہی ہی کم ای زلف دوتا ہو

سب صرف کیا یار کی رفتار نی واعظ
فتنی مین ہے کیا جان کہ اب حشر بپا ہو

وہ سنکی بہی سنتی نہین نالہ میرا ادہر مین
اس وہم مین مرتا ہون کہ اسکی نہ سنا ہو

سالک کوئی ایسی بہی کرتا ہے محبت
کمبخت یہہ کیا تونی کیا تیرا برا ہو

کیونکر ہو کہ نزع مین خاطر حزین نہ ہو
تو سامنی جو میری دم واپسین نہ ہو

ڈوبیگا میری جہان کہن کو بنا دی پہر
یارب یہہ آسمان نہو یہہ زمین نہ ہو

دیکہا تہا مجکو خلق نی دشمن کی گہر مین رات
چرچا میرا ہی دہر مین تم شرمگین نہ ہو

رگ رگ میں نیشِ عشق ہے اے چارہ گر مری
یہ درد وہ نہیں کہ کہیں ہو کہیں نہ ہو

فصلِ بہار چاہیے تو یوں دام میں پھنسوں
صیاد کو بھی چاہیے رنج یکیں نہ ہو

ناصح سے کے پند ہے کہ میرا نالہ وہ سخن
منہہ سے نکلتی ہے جو تیری دلنشیں نہ ہو

سالک جو صبح تک نہ کیے جاؤں میں فغان
بیدار شب کو زاہد خلوت گزیں نہ ہو

جاؤں جنت میں کہ وہاں جیسی حور ہے
پر تیری یاد میری کسی کبھی دور ہی ہو

تیرہ روزی میں ہے داخل شب مہتاب فراق
وصل میں دن ہے اگرچہ شب دیجور ہی ہو

میری نزدیک تو ہے سہل عدم کا جانا
اسقدر بعد مگر یار سے منظور ہے ہو

میری ظلمت کدہ میں شمع سحر بجھائی
جس سے دنیا کی نمایش ہے جو وہ نور ہی ہو

گریہ خونکا بہاتا ہے نہیں آسمان اے ابر
یہ جب آتا ہے کہ دل میں کوئی ناسور ہی ہو

بخت وہ حال یہ کیونکر ہو مجھی وصل بتان
یہ تو جب ہو کہ مقدر ہی ہو مقدور ہی ہو

ہے بجا آپ کی یہ گریہ و زاری سالک
خستہ درد ہو عاشق ہی ہو مجنون ہی ہو

زینت ہے چرخ کی یہ اثر کیا پسند ہو
تارا سا چمکے لب سے جو نالہ بلند ہو

مونہہ کا مزا بگاڑ دیا ہجر یار نے
جو خندہ لب پہ آئی میری زہرخند ہو

اچھے ہیں خوب زشت سخن سے ہی جنکو کام
سالک نمان آدمی جو تخلص پسند ہو

شوق ہے لوح مزار ہونیکو
ہے کسیکا گزار ہونے کو

یار سے بھی ہیں اوسکو ہم کہ بسی
چاہیے عمر یار ہونے کو

شرم اسنے چرخ پیر شرم کرو — کیون بنا بدشعار ہونے کو

چشم بینا ہے بلہوس درکار — محو روئے نگار ہونے کو

عہد توڑن اونسی پر کہانسی لاؤن — عمر امیدوار ہونے کو

اون مین اٹکا ہوا ہے دم اپنا — آئین کیون شرمسار ہونے کو

امی ورنہ خامشی سے بہی — راز ہے آشکار ہونے کو

ایدل اس بخت پر غنیمت جان — ستم روزگار ہونے کو

خواب آنکہون مین ہے شب وعدہ — خلشِ انتظار ہونے کو

یون ہے انکار وصل غیر او نہین — کہ ہون مین شرمسار ہونے کو

بزم جانان مین حضرت سالک
آپ کیون آئے خوار ہونیکو

ظاہر کیا ہی فتنہ رفتار یار کو — آسودگے پسند نہین روزگار کو

اسطرح سے ہے کئے لذت آزار یار کو — حسرت جفا ہو بلہوس بدشعار کو

ڈر ہے کہ اونکو دیکھکے آرام آندجاے — آتی ہین دیکھنی وہ میری اضطرار کو

افسوس جان لیتی ہین سب دلکی مدعا — خاموش دیکھکر وہ میری رازدار کو

ہم لیکے ساتھ حشر مین اعذا کو جائنگی — دیکھین گے شان رحمت پروردگار کو

یہ حیلہ درستی بند قبا ہی کیون — ذکر گذشتہ مین نگہ شرمسار کو

شاید کہ آئین دیکھنی میرے جنونکی سیر — کہدو نہ اونسی فردہ فصل بہار کو

نظرہ نہین چہپہ رہے ہین بشارت دلفریب — مشاطگی فروز نہین حسن یار کو

ہیہات جان فریب نے پردہ اوٹھا لیا — پہچانتا نہین ہی کوئی یار یار کو

طفلان شہر نے کہین چھوڑا نہ ایک سنگ
وحشت نے میرے دشت کیا کوہسار کو
پنہان میرے نظر سے ہو یارب کہین فلک
اتنا سیاہ کر میری شبہای تار کو
احوال زار اونکو کہانی چلا ہون اشک
جو خار رجاتے ہین میری چشم زار کو

سالک ملا رہیگا مجھے خاک مین یہ ہے
سمجھا ہوا ہون مین فلک بدشعار کو

منظور ہی خلاف عدو کوی کام ہو
بدنام جانکر ہون جو وہ نیکنام ہو
ٹوٹی اگر فلک تو نہون سرنگون کبہی
جنکے نظر مین جلوہ بالای بام ہو
بیٹہی ہو کیا یہ کہتی ہی صبح شب صدا
مصروف ماتم دل حسرت مقام ہو
خود اینگی ضرور وہ تشہیر کے لئے
ورنہ ہماری نعش پہ یہہ اژدحام ہو
افسوس بزم غیر مین لین روح بخش ہے
وہ می جو مجکو ہجر بتان مین حرام ہو
پوری ہوی نہ اوسکی ستم ہی تو حشر مین
وہ قصہ کیا کہون جو ابہی ناتمام ہو
کہتا ہی جذب شوق اوسی کیونکہ کہینچی
یوسف تو وہ نہین جو کسیکا غلام ہو
ہین آج میری کہنی مین جو کچہہ کہون کہین
یہ کیا کہون کہ غیر سی تم ہمکلام ہو
چالین نہ سیکہنا فلک کج نہاد سے
مشہور ہے اس زمانہ مین تم خوشخرام ہو
دین سجدہ ٹہرینگی چار قدم اوسکی ضد سی ہم
ہرگز نہو نماز جو دشمن امام ہو
یارب شب فراق کو میری وہ صبح دی
جس صبح کو نصیب نہ دنیا مین شام ہو

سستی کیا ہی وعدہ یہ کسکا ہی انتظار
سالک عبث اسیر خیالات خام ہو

شکر کیجی کہ نہین تاب تکلم مجکو
ورنہ اسطرح ہی جو چاہو کہو تم مجکو

اپنی ہاتون سی اگر قتل کرو تم مجھکو | نسنون حضرت عیسی جو کہین قُم مجھکو
مجہہ کو گریہ نی میرے کام کئی سب شستوا | خاک پا نے ہو جو ہو عزم تیمم مجھکو
ہو اگر چشم حقیقت تو نظر آجائین | قطرہ مین موجہ و گرداب تلاطم مجھکو
اوسکو دیکھو کہ وہ ہی مجہہ سی اگر گوشہ نشین | آسمان بنکے ستاتا نہ کہین تم مجھکو
جسکو خوشحالی و عشرت پہ غرور آتا ہی | دور سی اوسکو دکہا دیتی ہین مردم مجھکو
ہوگی رسوا اوسی ضد او ہی اجاتی ہی | خوار رکہتا ہی ہمیشہ اشور تظلم مجھکو
حشر کو ہی نہو اشامل تجہت اموات | کر گیا جلوہ دیدار کہان گم مجھکو
غصہ قاتل کا بڑہا یا یہ ہے طنز دیکر | زندہ گویا کہ نہین چھوڑینگی تم مجھکو
ظرف منصور کو ایک قطرہ سنے جہکے گویا | عشق اوس مے سی پلایا ہی کئی خم مجھکو
گریہ کو ہی وہ ترقی کہ نظر آتے ہین | ہر جگہ خاک مین دریا کی تلاطم مجھکو
غرق گرداب فنا ہوکے یہ پایا آرام | جانتا ہون کہ ملا ساحل قلزم مجھکو
جستجو اوسکی اور اس ضعف مین حیران ہون جو | اپنی سایہ سی بہی ہو نکر یہہ تقدم مجھکو
آپ ہے سوچکے پر سو نہین لگاون تدبیر | اور بہتا ہے پہرون ہو تبسم مجھکو

نہ ہہسی عشق تپا نہین کوئی سالک لیکن
چشم عبرت سی نہین دیکھتی مردم مجھکو

دل وحشی ہی کہ جو دیکھی تو کہیجی یار کے ساتھ | یہہ دکان وہ ہے کہ چلتی ہی خریدار کے ساتھ
ایکدم بھر کے لئی ہمنی لگایا تہا گلے | عمر ہے کٹ گئی قاتل تیری تلوار کی ساتھ
طعنہ ظلم و ستم لیلے و شیرین پہ عبث | کیا کیا آپ نے عشاق دل افگار کی ساتھ
تیغ جب نکلی دم قتل گلی ہیسر ے | مینی تشبیہ جو دی ابروی خمدار کی ساتھ

حشر اغیار کا شداد کی ہوگا ہمراہ
جھوٹ کہتا ہوں تو بس حشر ہو اغیار کی ساتھ

نہ رہیں خلد میں جاتی ہوئی جو نیو نہی
اوسکی دروازے پہ مرکے جا ہیں خبردار کی ساتھ

سوگئی بخت شب وعدہ یہ جیسی کہکر
کون جاگا ہی تیری دیدۂ بیدار کی ساتھ

اسقدر چرب زبانی نہیں اچھی اے شمع
بزم جاناں میں زبان کٹتی ہی گفتار کی ساتھ

حشر میں خالد و مظلوم جدا ہونگی ضرور
ای چرخ ہان ہی تو ہی اوس شعبدہ عیار کی ساتھ

ای فسوس ہے سالک کی جومرگی کا
عشق کی بات گئی اوس جگر افگار کی ساتھ

قدر کیا عاشق کی دلکی بیقراری کی رہو
تھی جی سیماب سی توقیر پشت آئینہ

آئینہ دہان ہاتھ میں ہی او دیکھیں ہاتھ کی
دلبری کا نقش ہے تحریر پشت آئینہ

زانوی نازک پہ تم یوں ہی تکلف وقت نگہ
میں کسی سی پوچھی تو توقیر پشت آئینہ

بسکہ دشمن کام ہوں اپنی طریقہ کی خلاف
اس غضب میں کر گیا تقریر پشت آئینہ

ہاتھ میں آئینہ لیکر تم نہ کب دو غیر کو
وای بخت روز ہی تقدیر پشت آئینہ

ہوگیا سیماب سی غیبی کو مگر سالک سکون
دیکھکر دیکھہ تو تاثیر پشت آئینہ

اچھی نہیں بتان ستم آشنا کی ساتھ
اب بعد مرگ دیکھئے کیا ہو خدا کی ساتھ

سوتی چلی ہی خلق تیری تیغ ادا کی ساتھ
گویا کہ مجھ سی ہی نہ چلا ہی قضا کی ساتھ

جیسی وہ مسی جسکی ہیں کہ ہم خاک میں ملے
نیچی نگاہ ہی نہیں کرتی حیا کی ساتھ

یوں کوئی عشق میں دنگی ساتھ خوش
گویا لہو لگی ہی کسی رنگ حنا کی ساتھ

مانگوں دعا مرگ تو امین کہیں عدو
اب اونکی دعا ہیں میری دعا کی ساتھ

یون کہتی ہین کہ تجھکو ستاتی ہی جا بجا
گویا کہ مجھکو عشق ہی اپنی وفا کی ساتھہ

تیرے دہن نے بیدلی سی سیر پائی مدعا
ہین گم ہوا نہ کیون دل حسرت فزا کی ساتھہ

آتی ہی اوسکے موت ہی آئی شب وصال
کی تھی دعا عدو نے ہماری دعا کی ساتھہ

ہی یا تک شمال و صبا کا گذر محال
یوسف کی بو نہین ہی چلی آئی صبا کی ساتھہ

جب جب نہ جانا مجھی ایکروز دیکھنا
تقریر سیر کے داور روز جزا کے ساتھہ

شرمندہ تیاں نہوی لاکہہ لاکہہ شکر
سالک خدا نی ہمکو اوٹھایا وفا کی ساتھہ

کہتا ہون اپنا حال بہت اختصار سی
آگاہ ہون درازی روز شمار سی

بیان ہی نہین نجات دل بیقرار سے
پھر تیری در پہ آتی ہین اوٹھکر فرار سی

سمجھو کہ زبان پر آئیگا راز نہان عشق
ہم کیا کہین گے داور روز شمار سی

عقل و دونو ایک جلوہ دیدار مین ہوئے
آئینہ گر پڑا کف دست نگار سی

آگہہ ہو کچہہ تو راہ بیابان عشق سی
دو سرمہ چشم خضر مین میری غبار سی

ایک مجھسی دوستی ہین اور لاکہہ سی عناد
ایک ہمسی دشمنی تمہین الفت ہزار سی

فتنی تو سیکڑون ہی اوٹھی بزم مین وہ لے
اوٹھا نہ بیٹھکر وہ کبھی پہلوی یار سی

لو اور گرم ہو گئے محفل رقیب کے
کیا کیا جلا ہو نین نفس شعلہ بار سی

وقفہ حدوث حشر مین ہی ایکرات کا
ثابت ہوا یہ طول شب انتظار سی

کیا نسبتی ہی عشق ہی کہ گیا دل گرہ سی اور
بیٹھی ہین یکسر جھکای ہو شرمسار سی

افسوس بیوفا کی کوچہ سی تربتی ہی کیا نسیم
پیدا نہین ثبات جو رنگ بہار سی

سالک اگر ہی سانس تو باقی ہی آس بھی

مایوس ہو نہ رحمت پروردگار سی

فرط جذب شوق کا ڈر ہی دل نخچیر سی
چھین لے پیکان نہ اوس ناوک فگن کی تیر سے

بی اثر سا ہی میرا ایک نالہ کافی ہی اسے
پر اونکو بھی شرم آجاتی ہی چرخ پیر سی

ای تغافل کیش ہست و نیست کچھ نہ کچھ جب آ
گھس گئین یہان انگلیان ہی کثرت تحریر سی

کر دیا اونکو قدر انداز جذب شوق نے
تیر جاتا ہی نہین بچکر دل نخچیر سے

نامہ شوق شہادت کش خوشی سی اوسکو دون
سیکھ لی قاصد اگر چلنا تیری شمشیر سے

دیکھی دل جاتا رہا افسوس ہنسنا بولنا
حضرت سالک چلی آتی ہین کچھ دلگیر سی

روئی جنت مین ہی ہم کرکے بیان دہلی
اسسی ظاہر ہی نہین خلد بسان دہلی

اسکے مٹنی سی ہوئے عالم بالا کی نمود
ورنہ تہی رشک فلک شوکت و شان دہلی

کسکا پتھر کا ہی دل کس سی سنا جاتا ہی
کون ایسا ہی کہ ہو جسسی بیان دہلی

محشر غدر سی ہی مٹ نسکا اسکا وجود
ہی الگ عالم فانی سی جہان دہلی

ہی خط و خال کا عالم وہی ابتک گویا
ہی اسیوقت کی نکلی ہوئی جان دہلی

حسرتونکا ہی مکینونکے عجب ہنگامہ
رہی آباد اجڑکر بہی مکان دہلی

مٹ گئی پر بہی تو ملتا نہین دلی کا جواب
کوئی ڈھونڈے تو اسی پر ہو گمان دہلی

ہنستی ہین بخت زلیخا پہ تو یوسف پہ ہی طعن
دیکھ کس شان کی ہین پیر و جوان دہلی

من و سلوی کی قدری سی ہو وہ کیونکر آگاہ
جسنی کہایا ہی نہو زلزلہ خوان دہلی

ہوتی ہیتا دور کی بس شوق وصل سہانے واعظ
خلد مین کیا ہی نہین ہی جو میان دہلی

اسقدر خلد و نوشاد کی تعریف نکر
ہمنشین آ تجہی دکھلاؤن نشان دہلی

بنی دیکھا ہی لایک کو خرید اوس نا
غالب و نیر و ثاقب سی نباہی گویا

بنی چلتی ہوی دیکھی ہی دکان دہلی
بلی ماروں کا محلہ صفہان دہلے

سنکے ہر شعر پہ آنکھین نہون کیونکر نمناک
سالک غمزدہ ہے مرثیہ خوان دہلے

مجھپر ایسی جفا کے کثرت سے
کہ اوسی غیر نے ملامت سے

ہمکو اپنے خدا م سی مطلب
ٹہوکرین کہائی کوی خلقت سے

وعدہ وصل صبح اوس سے کرو
کٹ سکے جس سے رات فرقت کے

اپنی بیداد کو نہین کہتے
میرے فریاد کے شکایت کے

اب کہان حور خلد مین واعظ
تو نے برباد یونہین محنت سے

ہین جو دنیا مین یہہ پریزادین
یہی حورین بنین گے جنت سے

ترک عشق اور مین غلط سالک
کون روکے زبان خلقت کی

اوٹھی آج اوس فیصلہ کرکے
یا خفا ہو کے یا خفا کر کے

اوسکے رفتار سی غنیمت ہے
کدہر ہے حشر ہی بپا کر کے

اوس صنم کے گلیمن جاتا ہون
پھر نظر جانب خدا کر کے

خیر تک نے بات پہونچائے
اوس سی اظہار مدعا کر کے

کر تو ین ترک عشق ہم واعظ
پر گذارینگی عمر کیا کر کے

مجھہ جو چاہے ستم سہ کیجیے
پہر نہ اغیار کا کہا کر کے

سفت ذلت اوٹہائی سالک نی

ذکر اوس بزم مین میرا کرے

نشاط وصل کا حاصل مقرر ہجر کا غم ہی
جلای دلکو گذرے مگر لیکن داغ ہی باقی
کوئی ایسا ہی آجائے مجھے جسکا تماشا ہو
نکل کر تیرے کوچے سے توقع کیا پھر اسکی
تڑپنے سے الجھتا ہی زیادہ دام مین طائر
نہ کہاتی گر قسم کہانیکی تو ہم زہر کہا لیتی
وہ ضد پر کام کرتے ہین کہون اغیار سے ملئی
دل بے مدعا سینہ مین گر انسان رکھتا ہو

تلافی عید اضحی اسکے غم ماہ محرم ہے
بہائی اشک کو بہت ہوئی پر آنکھ مین نم ہے
تماشا کر میرے دیوانگی کا ایک عالم ہے
پڑی کانون مین اپنی داستان جرم آدم ہے
نتیجہ کوشش تدبیر کا انسان کو علم ہے
نہ سمجھی تہی قسم کہانی جدائی مین تیری کم ہے
اگر غیرت ہو مانع تو اچھا یہہ ہی ایکدم ہے
تو پھر بیہودہ ہی گر آرزوئے ساغر جم ہے

قدم سے پہلے پڑتا ہی زمین پر سر میرا سالک
کہون کیا ناتوانی سے قد اپنا کسقدر خم ہی

نہ پوچھو مجھسے ناصح کو کہ کیا ہے
مگر وہ نقش پر آیا ہے میری
رہا تہا کیا میری مرنے مین باقی
ملامت میری دل دینے پر اتنی
رہی جس جس خرابے مین وہان ہم
پڑے پیچھے تیری بخت سیہ کے
رضا جو ہون تمہارا مین وگرنہ
لیا گردن پہ خون مجھ بیگنہ کا

شکست شیشۂ دل کی صدا ہے
کہ اتنی کثرت اہل عزا ہے
غم جانان مقرر جان فزا ہے
گرہ سے تیری ناصح کیا گیا ہے
اب اوسکا ایک افسانا بنا ہے
میرے سر پر اگر ظل ہما ہے
قبول آماجگہ تیر دعا ہے
نزاکت کا تمہین پھر ادعا ہے

تیرا گھر حسن چارم سے پرے ہو
ہماری بہے مسیحا کچھ وہ آ ہے

بنی اور بگڑسے جو یا تون مین تیرے
وہ اپنی خانۂ دل کے تباہ ہے

دعا کر نزع سے پاؤن رہا سے
مگر سالک یہہ دن سبکو دہرا ہے

اوسکی سی الجھات نے ہی حشر مین تو کیا
صورت میری ستم زدگی کی گواہ تھے

شرمندہ کیون ہون نامۂ اعمال دیکھکر
جانا طبیعت اپنی حریص گناہ تھے

افسوس اب رقیب سے لڑتی ہی بار بار
وہ ہی نظر جو ہمپہ تیری گاہ گاہ تھے

جاتی نہین ہین ایتھ دربار تک بہی ہم
وہ دن گئی کہ یہان ہوس عز و جاہ تھے

اوس کوین کیا گئی کہ گئی ہم جانسے
گویا عدم کی جا بیکی سید ہی یہہ راہ تھے

آیا نہ لطف نشہ ہی کچھ مگر کہین
ہم رات جسین تھی وہ کوئی خانقاہ تھے

مشکل سے لب پہ آہ جانسوز لائی ہم
دل مین کوئی امید مگر سد راہ تھے

سالک کو وقت نزع ہی تھا تیرا انتظار
کیون ورنہ ایسی حال مین بر سو نگاہ تھی

آئی صبا کی ساتھہ جو بو زلف یار کے
کیا کیا نہ بن پڑے دل امیدوار کے

تم تو ہنسی ہی کرتے ہو ذکر عدو مگر
جاتی رہے نہ جان کسی بیقرار کے

اس ضعف مین بہی گر کوئی نالہ نکل گیا
شامت ہی آ گئی فلک بد شعار کے

کرتا ہی جیٹ کی ہاتھہ سی کیون جام جم مگر
میخانہ مین ہے خاک کسی بادہ خوار کے

ای خضر اتنی دن تیری کیونکر بسر ہوئی
ہمسے تو رات کٹ نسکی انتظار کے

اتبک تیری گلین ٹہکانے نہین لگا
مٹی خراب ہی میری مشت غبار کے

ذات خاک اپنی پریشان ہین خود بخود | ہی آمد آمد آج کسی شہسوار کے

سالک زمانی مین ہوئے کیا کیا نہ انقلاب
بدلے نہ شکل سیر ہی لیل و نہار کی

کیا خوب تم تو دیتی ہو یون گالیان مجھی | گویا خدا نی دی ہی نہین ہی زبان مجھی
ای نالہ ہودہ ہای فلک ہی نک سی تمام | کچھہ تو ادہر کا حال ہی ہووی عیان مجھی
معلوم بہ گناہ کو آخر نہیت ہی | لطف خدا کی وجہ ہی جور بتان مجھی
ود بہی ہوا رقیب تو غمخوار کون ہو | کرنا نہ تہا ندیم سی تیرا بیان مجھی
کہتا ہی رشک غیر نہ بیٹھا ہو یہان کبہی | ملتی ہی جا کی بزم مین تیری جہان مجھی
لاشہ ہوت یہہ کہ شب تیری در پہ پڑا رہا | ڈھونڈا کیا چراغ لی پاسبان مجھی

دہان ہو رہا ہی مشورہ قتل غیر سی
اور یہان ہی اوکی ملتی کا سالک گمان مجھے

دوست کی نامی مین دشمن کی بدی تحریر کی | جا سی بیزار تہا مرنی کی یون تدبیر کی
جتنی آہین لب سی نکلین اوسقدر مطلب نہ تہی | نہی کیا اظہار درد ہجر مین تقریر کی
گذری نادر آہستہ مجھپر وہ قدم رکھتی ہوئی | لا نخوی لی بات کبھی آہ بی تاثیر کی
اوس گلین سی آ گئی قاصد کو سمجھاتی ہوئی | مدعا باقی تہا خط مین جا نہ تہی تحریر کی
ہوت کا کیا شکوہ آئی وہ توانی وقت پر | ہی گلہ تم سی کہ تم آنی مین تاخیر کی

کوئی نالہ کر نہ بیٹھی دیکھہ سالک کو چھیڑ
شامت آ جائیگی ظالم مفت چرخ پیر کی

بس شکایت کیا میری فریاد کی | داد دیجے اپنی بیداد کی

ہچکیان آئین تو رونا تھم گیا
اچھی وقت اونکی ہماری یاد کے

مرحبا ای ساکنان کوی دوست
کیا خبر میری دل ناشاد کے

فکر تکلیف قفس مین مر گئے
گو رہی مٹھی ہین صیاد کے

داور روز جزا گھبرا گیا
لینی استنے حشر مین فریاد کے

صبر سمجھی میرے بیتابے کو یار
دیکھکر شکل اوس ستم ایجاد کے

سالک آجائین وہی خنجر بکف
آرزو ہے اندنون جلاد کے

اس نالہ و زاری سی یہ آیا میری آگے
آتش ہے میری سر پہ ہی تو دریا میری آگے

جو پاس ہین میری وہ خدا جانے کہان ہین
تم دور ہو پر بیٹھی ہو گویا میری آگے

بہلاتی ہین ذرات مشابہ تیری بن کر
کرتی ہین مہ و مہر تماشا میری آگے

عالم کو میری خاک اوڑانی سے ڈبویا
ہر بار نکل آتا ہی دریا میری آگے

روتی ہی بن آئی مجھی بازار مین ناچار
قاصد نی کیا ذکر کچہ ایسا میری آگے

ملنی کا نہین شہر مین سالک کا ٹھکانا
جاتا تھا ابھی جانب صحرا میری آگے

صحرای محبت مین جو گذری وہی جانے
رکھین جو قدم یہان تو قدم لو نہین خضر کی

کعبی کیطرف کرتی ہین کیون سجدہ نگوہان
اوٹھری ہوئی بہتر ہین نگاہی تیری در کی

آباد رہین دیر و حرم اپنی طرف سی
ہم تیری گلی مین نہ اودہر کی نہ اودہر کی

جو اوسکی نگاہ ہو نہین او اہوتی ہین سالک
یہ حکم تو دیکھی نہ قضا کی نہ قدر کے

مائل کیا ہی کس پہ دل بیقرار نی
دشمن سی جو نہو وہ کیا دوستدار نی

پائی جو راہ کچہہ میری دل کی غبار نی
برسائی خاک دیدۂ خونبابہ بار نی

معلوم ہوگی گر کوئی نالہ نکل گیا
جانا ہی چین کیا فلک بدشعار نی

رکہہ دینگی نام حشر انہین ہی سے ایک کا
فتنی بپا کئی ہین جو رفتار یار نی

رونا تہا تیری بزم مین افشای راز کا
آخر ڈبو دیا مژۂ اشکبار نی

جنبش ہے تیری زلف کو بی منت صبا
کی ایسی جائے کس کی دل بیقرار نی

ہو مجہہ مین اور کیونکہ تیری سنگدل مین فرق
تیہرا دیا ہی تیری انتظار نی

بدلی مین تیری جسد کی جائینگی تیرا وصل
پوچہا جو ہمسی داور روزشمار نی

دل جای ہای سالک میخوارہ خاک مین
یہہ کیا ستم کیا فلک بدشعار نی

خفا ہی آئی وہ کل اور گئی خفا ہمسی
کہو کہ تاب و توان کون سی گیا ہمسی

ابہی انکہہ سی بہہ جائی خون ہو ہو کر
وہ دل جو ڈہونڈہی سوا تیری مدعا ہمسی

سوائے تیری کسی جی کی ہو نہ دکہائینگی
خدا نخواستہ ناصح چہٹی وفا ہمسی

رضای دوست بہر ہی کبہی ہوئی
خلاف خواہش دشمن کوئی دعا ہمسی

فلک کا حال کہین یا عدو کا یا تیرا
ہنو چہی کاش قیامت مین کچہہ خدا ہمسی

دہان نگاہ بلا یہان فغان قیامت زا
سبہی ہی اونسی گلا اور انہین گلا ہمکی

قدم کا کام کیا اپنی سانس نی یارب
نفس نفس پہ ہوئی طی رہ فنا ہمکو

بہینا بہی ضد ہی جفای فلک اوٹہا مین گی
جو پہر گئی ہی تیری چشم فتنہ زا ہمکو

سیاہ بخت اثر تیرہ روزگاری دیکہہ
تہا ہی بخت سیہ سایہ ہما دیکہی

ہماری نالہ گردون شگاف کا جواب
فلک سی پوچھ لو تم پوچھتی ہو کیا ہمسی

عجب نہین ہی کہ کہایا ہو زہر سالک نی
کیا ہی مشورہ ایسا ہی بار ہا ہمنے

گر سینہ مین ہی آگ تو آنکھو نہین ہی پانے
تیر رنگ نیرا ای دل ناشاد غضب ہے

ہم جانسی تنگ آکی بیٹھی ہین قفس مین
اسیر ہی ہو گر نازش صیاد غضب ہے

جب دب گئی نالو نہین میری صور کی آواز
کہتی ہین فرشتہ نیری فریاد غضب ہے

حیرت ہی کہ کہنچا تیری تصویر کو کیونکر
تو سانچی او رہو شین بہزاد غضب ہے

وہ حور مین کیا ہی جو تجہو نہین یارب
پر خواہش موہومہ زہاد غضب ہے

یہ شوق شہادت ہی کہ جان آئی ہی تن مین
مرتی ہین کہ خنجر جلاد غضب ہے

تواور گرفتا رہو یون عشق بتان مین
انصاف کرای سالک آزاد غضب ہے

داغ دل کا مدام روشن ہے
صبح روشن ہی شام روشن ہے

یون ہی عشاق کو جلاتے ہین
آپ کا کیا ہے نام روشن ہے

پوچھتی کیا ہو تم کہ نا لون سے
حال اپنا تمام روشن ہے

اس سی ہو دلکو روشنی ای شیخ
دیکھ لے می سے جام روشن ہے

ای شب ہجر اب تو چین آیا
صبح روز قیام روشن ہے

ایک ہی آفتاب سے جس سے
دہر مین ہر مقام روشن ہے

جلوہ کا اوسکی جو تماشا گر ہے
سالک اوسکا کلام روشن ہے

شایق دیدار یار از بس ہار ادیدہ ہے
دیدہ ہی کہنی کو لیکن واقعی نادیدہ ہی

سنتی ہو ہر روز تم افسانہ فرہاد کیا
ماجرا میرا سنو یہ قصہ ناشنیدہ ہے

ایکعالم سے چہپائی رکہتی ہو کیون آنکہو
یہ متاع حسن ہی گویا زر دزدیدہ ہے

غیر کی کہنی پہ کیون دل سے مجہی اوٹہوا دیا
اب تیری دیوار ہی اور یہہ سر شوریدہ ہے

دیدیا دل اوس ستمگر کو یہ تو نے کیا کیا
ہم سمجہتی تہے کہ سالک تو بہت فہمیدہ ہے

آپ کی چال قیامت ہی سہی
دادخواہی میری عادت ہی سہی

کر کے فریاد رہی کیون خاموش
نارسائی کے شکایت ہی سہی

میکدہ کے نہین ملتے گر راہ
آؤ مسجد کے زیارت ہی سہی

دم عیسی ہے جو واعظ اعجاز
یار کے بات کرامت ہی سہی

کوئی تو بات ہنسی کے نکلی
خندہ صبح قیامت ہی سہی

کام کا گر دل بیتاب نہین
تو نیاز غم فرقت ہی سہی

وصل اوس بت کا نہین گر سالک
آج کے رات عبادت ہی سہی

دیر و کعبہ کو رہگذر سمجہی
دل کو جو کوئے تیرا گہر سمجہی

اشک خونین ہے تو ہم دل کو
ہدف ناوک نظر سمجہی

نالہ غیرہ آتش افشان ہے
شب وصلت کی تم سحر سمجہی

نہ اوٹہا اپنی آستان سے ہمین
ہم تو بیٹہی ہین اپنا گہر سمجہی

نامہ دیگر نظارہ ہے منظور
ہم تقاضای نامہ بر سمجہی

غیر سے پوچھتے ہین کوچہ یار — ایسے رہزن کو راہبر سمجھے
وہ ستم کرتے آئے ہین ایجاد — اور ہم آہ کا اثر سمجھے
صرف کرتا ہے عنصر آب — ہم تیرا گریہ چشم تر سمجھے

اوس سے کیا مدعا کہون سالک
صلح سے بات کو جو شر سمجھے

رونگٹے تن پہ کھڑے ہوتے ہین ڈر سے میرے — الامان وادی پر خوف و خطر سے میرے
چرخ گردش مین کئے جاتا ہے کام اپنا ور — نالہ نازان ہے کہ جگر ہے اثر سے میرے
سایہ مو سے خورشید چھپا رہتا ہے — تنگئے گور کو نسبت نہین گھر سے میرے
میری فریاد سے ہے ایک مانا نالان — اے فلک فائدہ کسکا ہے ضرر سے میرے
رشتہ کی جالی صیاد نے فولاد کی تار — دیکھکر آگ نکلتی ہوئی پر سے میرے
کیا شب ہجر شب وصل عدو ہے یارب — تیرگی کیون ہے عیان نور سحر سے میرے

کیا کیا تیشہ نے فرہاد سے سالک جو کچھ
ناخن درد کو کاوش ہے جگر سے میری

اوس بزم سے نکل کے ہین یہ خبر مجھے — جاتا کدھر ہون اور ہی جاتا کدھر مجھے
دیوانہ تھا کہ یار کا گھر اوسکو جانتا — رضوان نہ روکتا جو در خلد پر مجھے
افسون بازگشتہ ہے آہ شرر فشان — پہونکا نہ جسم خلق نہ عدو کو مگر مجھے
قاتل کو دیکھکر نہ ہے تاب بات کے — کہتا تھا مین کہ حشر مین کسکا ہے ڈر مجھے
پہونچا دیا ہے دشت عدم تک تو دیکھیے — لیجائے میری وحشت دل اب کدھر مجھے
اندوہ انتظار مجھے بیم جان اوسے — روتا ہون نامہ بر کو مین اور نامہ بر مجھے

کیسہ کہاں وہ کوچہ کہاں اور مین کہاں
تقدیر پہنچاتی ہے ادہر کا ادہر مجھے

سالک تم اوسکے بزم مین ہمکو بہی لیچلو
کہ اکہ ایک غریب ہی پوچہین اگر مجھے

مرگئی لیکن خیال روی جانان ساتہہ ہے
قبر مین بہی مشعل مہر درخشان ساتہہ ہے

جسطرف کو پہر گئی تیری نگاہ فتنہ خیز
اوسطرف کو گردش گردون گردان ساتہہ ہی

قتل کا ہم شور مجنون کو مزا آجای گا
دست قاتل مین ہی خنجر اور نمکدان ساتہہ ہی

کب تیری کوچین آتا ہون اکیلا جیب مین
آج بہی آیا ہون تو خوف نگہبان ساتہہ ہی

چہا رہی ہی بسکہ ویرانی نظر مین ہجر سے
جسطرف جاتی ہین ہم گویا بیابان ساتہہ ہی

بیکسی ہو گئی عدم کو ساتہہ اپنی وہ بہی کچہہ
ہم مین اور شیون ہی اور داغ عزیزان ساتہہ ہی

ہاتہہ کب جوش جنون مین گل نکین بہر دیا
ایک ایک اوچہا ہوا تار گریبان ساتہہ ہی

وادیٔ پر خار مین سالک اوتہرا ہون مین
ناتوانی سے کہ ایک تخت سلیمان ساتہہ ہے

اضطراب سے نہ جا سکا آگے
نالہ کا زور شور بنا آگے

دشت الفت مین راہبر ہے کچہہ
خضر کو مین نے دہر لیا آگے

ہے دریا رگریہ دور دست
دل سی کہتا ہون یہہ رہا آگے

ہوتا سے اگر کرتے عمر
ہم دکہاتے تہین وفا آگے

وہ خوشامد مین سے گئے کہہ دا
مجکو کہنا تہا مدعا آگے

دیکہنا جو نہ تہا سو دیکہہ لیا
دیکہئی دیکہتے ہین کیا آگے

جان ہی اوسکی عشق مین ہوئی خیر
آگیا کچہہ دیا لیا آگے

صبر و ہوش و خرد گئی دل سے / میری آنکھوں سے گھر لٹا آگے

مرگ عاشق سے سنکی سب روداد / پوچھتی ہین کہ کیا ہوا آگے

سالک اور میکشی خدا کی پناہ / کسقدر تھا یہہ پارسا آگے

وہ اور میری گھر مین قدم رنجگی کرین / قاصد مگر یہہ بات بنائی ہوئی سی ہے

قدرت خدا کی دیکھہ کہ وہ مجھکو یون کہین / یہہ شکل تو کبھی نظر آئی ہوئی سی ہے

صیاد اور بند قفس سے کرے رہا / جھوٹی خبر کسیکی اوڑائی ہوئی سی ہے

کس حسرت سے سالک بیکس نے جان دی / ایک بیکسی مزار پہ چھائی ہوئی سی ہے

کیفیت وصال ہے اغیار کی لئے / آرام شش جہت مین ہی دو چار کی لئے

مین وہ نہین ہون طور پہ غش آگیا جسی / طاقت ہی چاہئی تری دیدار کی لئے

ظلمت ہی اسقدر کہ اگر آئی مہر بھی / شمع سحر ہو میری شب تار کی لئے

مین پائمال جور و ستم خاک مین ملا / تم آسمان بنی میری آزار کی لئے

فرہاد و قیس کا جو بنایا گیا مزار / پتھر بنیگا میری دیوار کی لئے

واعظ نہ بیخودون سی الجھہ اپنی راہ لے / تعمیل امر و نہی ہی ہشیار کی لئے

تم گھر مین ہو مگر ہی خریدار ایک جہان / یوسف کی جنس حسن تھی بازار کی لئے

پیدا کئی ہین ناصح و افلاک غیر کیون / یارب وہ کم تھی میرے آزار کی لئے

سالک نہین ہے قدر سخن سے کہین وسے / اچھا ہی شغل مردم بیکار کے لئے

آنکھہ انتظار مین نہ لگی میرے یا لگی
تیرے تو آنکھہ غیر سے ای بیوفا لگے

وہ سادہ ہون کہ جسکے جفا سے ہین جان بلب
ہے جبتک اوسی سے امید وفا لگے

زخمی تیری نگہہ کا ہی وہ درد آشنا
رکہتا نہین ہی زخم جگر پر دوا لگی

یہان ہی جو وہ ستائے کسی بیگناہ کو
ای اہل حشر تم تو کہنا خدا لگے

سالک یہہ زہد اور یہہ میخانہ خیر ہے
تجکو سبب ہے اس زمانی کی ہاری ہوا لگی

میری خاطر مین ساقی کب تیرا پیمانہ آتا ہی
کہ یہان ہردم خیال نرگس مستانہ آتا ہی

ٹھکانی جستجوی یار مین کس کی جہوٹی مین
کہ بلبل بزم مین اور باغمین پروانہ آتا ہی

شب فرقت اوٹہا کر فتنہ محشر سی کہتی ہی
مجہی زلف دراز یار کا افسانہ آتا ہی

نکلکر آنکھہ سی غایب نہین ہوتے ہین یہہ آنسو
اسی پانی سی بہرتا عمر کا پیمانہ آتا ہی

الہی لوگ کیون ہوکی خوش ہو دوس جاتی ہین
مگر اوس باغ سی آگی کوی ویرانہ آتا ہی

دل زار اور شست یار مین اک راہ ہی مخفی
خطا ہوکر بہی سیدہا ناوک جانانہ آتا ہی

چلا ہون گہر سی اوٹہہ کر کعبہ کی جانب مگر مجکو
تردد ہی کہ رستہ مین میری میخانہ آتا ہی

مجہی گردش مین پایہ دورہ چرخ برین کا ہی
کہ میری ساتہہ چکر مین میرا کاشانہ آتا ہی

یہہ رغبت ہی اوسی اغیار سی جب شعر کہتا ہی
تو مضمون ہی خیال یار مین بیگانہ آتا ہی

تیری کوچہ مین جاتا ہی کیا انسان پر جادو
ابہی ہشیار جاتا ہی ابہی دیوانہ آتا ہی

گیا جو اوس خم گیسو مین اٹکا ہو رہا سالک
یہہ حیرت ہی سلامت کیونکہ پہر کر شانہ آتا ہی

ہاتہہ مین لیکر نہ خنجر بیٹھی
قتل کرتا ہے تو بس کر بیٹھی

یار دو تک بھی نہین یاد شوق یہہ — بزم مین اونکے برابر بیٹھے

اوٹھی ای شور فغان پر اسطرح — نقش کے مانند دلبر بیٹھے

ہو چکے تعظیم دشمن کے کہین — ای زیارت گاہ محشر بیٹھے

ضعف طاری ہو تو کیونکر اوٹھیے — جان مضطر ہو تو کیونکر بیٹھے

یہہ کوئی دفتر نہین بس سیجیے — حال کہتا ہون دم بہر بیٹھے

حضرت دل کوچۂ قاتل کا عزم — روئے گا سر پکڑ کر بیٹھے

روئی جنگل مین بہت اب جیبن ہے — گہر بہانے کے لئے گہر بیٹھے

کہینچ مارا ایک پتھر بات مین — اوس صنم کے پاس پتھر بیٹھے

خاک چھانی عشق مین سالک بہت
پیر و مرشد کوئی دن گہر بیٹھے

ہو گئی دام بلا الفت صیاد مجھے — ملتجی ہون کہ ستمگر نکر آزاد مجھے

دلسی منظور ہے بیداری زہاد مجھی — اجر دلوائینگی یہہ رات کی فریاد مجھی

اسلئی یاد ہی اونکی دل ناشاد مجھی — ہچکیان آئین تو گہبرا کی کرین یاد مجھی

ہو نہین وہ صید کہ رو پا کری صیاد مجھی — ہو نہین وہ کشتہ کہ بہا کری جلاد مجھی

ہون وہ آوارہ کہ صحرا بہی رکہتا ہی عزیز — ہون وہ دیوانہ کہ مجنون کہی اوستاد مجھی

وای ای ضعف کہ سنتی تہی فرشتی اسکو — یا سناتی نہین دیتی میری فریاد مجھی

ہون وہ خود رفتہ کہ کیا جانی کہان دل کہویا — یاد آتا ہی تو بہتا کہ نہین یاد مجھی

شکر ہی روز جزا شکر ہی نکلا منہہ سی — گرچہ کرنا تہا ترا شکوہ بیداد مجھی

فصد لون روز خیال مژہ جانان مین — بہا گئی ہی خلش نشتر فصاد مجھے

ایک مدت ہوئی چلتی نگہ اول منزل
وہ نیا شیوہ نکالیں گی ستم میں کوئی
آگئی موت تیری در پہ قدم رکھتی ہے
پرسش کیوں روز ہلا مجھسی خدا پوچھی گا
وصل ہوگا تو خدا ساز ہی ہوگا شاید
آگئی یاد ستم ہای گذشتہ اونکو
جان یوں دیتی ہیں عشاق تباہ دن میں سے
عالم وجد ہوا دیکھہ کی دوزخ کا عذاب

دشت میں قیس ہلا کوہ میں فرہاد مجھی
طرز فریاد بھی کرنی پڑی ایجاد مجھی
مل گئی بیکسی حسرت شداد مجھی
یہہ اثر حشر میں دکھلائیگی فریاد مجھی
کبھی دلبستگی حسن خداداد مجھی
ہائی کرنا ہی نہ تہا شکوہ بیداد مجھی
ہاتھہ آجائی اگر تیشہ فرہاد مجھی
آگئی تھی تیری تھوڑی سی جفا یاد مجھی

سیری نالوں سی کبھی چین نہ پایا سالک
خلق کیا کہہ گی پس از مرگ کری یاد مجھی

ہم اوسی آج غیر کے تحقیر کر چکی
تاثیر نالہای شرر بار دیکھنا
ہیں خو گرفتہ آپ ہیں سفاک دیر کیا
وہ رحم کھا کی بھول ہی جائیں تو اونسی ہم
میرے نکالنی کی پڑی فکر بزم سی
زنجیر اوسکے در کی میسر نہیں تو بس
یوں محو زخم کھا کی ہوئی ہیں کہ اونسی ہم
مجبوریاں نہ پوچھہ ہماری کہ کب ہی ترک
روی سخن کدہر ہی نہ سمجھا ہزار حیف

مرنیکے اپنی آپ ہی تدبیر کر چکی
وہ بھی یہہ جانتی ہیں کہ تاثیر کر چکی
بس بس بیاں لذت برش شمشیر کر چکی
کس آرزو سی کہتی ہیں تقصیر تا ہم کر چکی
جب خوب سی وہ غیر کی توقیر کر چکی
احباب مجکو بستۂ زنجیر کر چکی
اظہار لذت خلش تیر کر چکی
اندیشۂ درستی تدبیر کر چکی
ہم یار سی شکایت تقدیر کر چکی

گھر بیٹھی ہے وصال بتان سے ملے مراد
اب قصد کعبہ سالک دلگیر کر چکی

ہی رشک کہ نالہ میرا اور غیر کا گھر جاے
ورنہ نہین آرام سی یون رات گذر جاے

الفت مین دل انسانکی قابو سی اگر جاے
اتنا تو ہو افسوس کہ افسوس مین مر جاے

جو تیر کہ دہین لب معشوق نہووے
گو تیر ہی مژگانکا ہو پر جیسی وتر جاے

اس وسعت تقریر کو وہ طرز نہ سمجھین
پہ شکر جفا کام شکایت کا نکر جاے

طالع مین میری پست فلک پیر کہین ہے
اب سیل بلا دیکھی دنیا مین کدہر جاے

کیونکر وہ نگہ آپکے مجھ تک پس دیوار
جو چھید عدو ناز سی تا روزن در جاے

تم خوش ہو کہ دنیا سی گئی ہی بر اوہ
رونا تو یہان ہی کہ نہ گریہ سی اثر جاے

جام اوس کف نازک سی چھٹی بزم عدو مین
کاش اوس سے ہی پیمانہ میری عمر کا بھر جاے

دیکھونگا تیری فتنہ رفتار کا عالم
ہر چند قیامت ہی میری سر پہ گذر جاے

گویا کہ نباہی نہین کچھ اور جہان مین
آتا ہی نظر وہی جہانتک کہ نظر جاے

نالی کی اجازت دی شب وصل کہ ظالم
ہنگامہ جمعیت مرغان سحر جاے

اس ضعف مین اوٹھکر تیری کوچہ کو چلا ہون
شاید میری مرنیکی ہی وہانتک نہ خبر جاے

کیون روکی فقرہ کرتی ہو تم مرگ عدو پر
عاشق کا نہ لطف تماشہ ہو درد جگر جاے

وہ تیغ بکف آتی ہین اب ہی کوئی ایسا
سر دیوی [illegible] سر راہگذر جاے

گو شمع تجلی سی تیری سامنی رکھدین
دیکھون تو سہی بزم مین پروانہ کدہر جاے

ہان سچ ہی کہ تم کیونکہ ادوی قتل کرو گے
دشمن کا سر احسان نہین ہی کہ اوتر جاے

کیا چھیڑی دل جسکے ہو جانیکا غم اتنا
لیکن کسی ہمسر پیرا اگر جاے

سالک سی کہو کوچہ جانان نہین کچہ وہ
جاتا ہے جو محشر مین تو بیخوف و خطر جاے

کچہ مجکو فکر ضعف و نقاہت نہین رہے / خوش ہون کہ اضطراب کی طاقت نہین رہے

جور و ستم کی اونکی جو غایت نہین رہے / پیمان ہی میرے وفا کو نہایت نہین رہے

ہمراہ ہون مین سب کے مورد آفات روزگار / اب اہل دہر پر کوئی آفت نہین رہے

کس کو نہین ہی موت مجھی اسکا غم ہو کیا / حسرت تو یہ ہی غیر کو حسرت نہین رہے

ہلتی نہین ہین لب ہی بیان فرط ضعف سے / کیجی ستم کہ تاب شکایت نہین رہے

یہ رشک ہے کہ غیر تلفظ مین آئیگا / مجکو تمہاری عشق مین غیرت نہین رہے

سنکر جواب دعوے بحرفہ کلیم / اب کچہ مجھی کلام کی جرات نہین رہے

افسوس ہے مجکو سلام وعدہ موت / اب حشر مین بہی اونکی شکایت نہین رہے

نکلی بغل سے غیر کی وہ کیا کہ قبر مین / مجبر فشار کی بہی اذیت نہین رہے

محشر مین تیری آتی ہی ہنگامہ ہو گیا / سمجھی سے تہے جسکو ہم وہ قیامت نہین رہے

آسان کریگا سختی ہجر بتان خدا
سالک کسی پہ ایسی عسرت نہین رہے

یون حال اوس گلی کا سنانا نہ تہا مجھی / آخر بجیلہ چہوڑ گیا رہنما مجھے

خوبان زشت خو ہین حقیقت نما مجھی / آتا ہی یاد دیکھہ کر اونکو خدا مجھی

غش دیکھتی ہے صورت جانان ہوا ہو جب / عاشق ہون کب کسی یاد نہین ہی ذرا مجھی

انصاف کا گمان ہے شب وصل کی امید / ہی شکوہ درازی روز جزا مجھی

گرداب کا ہی کشتی عمر روان کو خوف / گہیری ہوئی ہے بحر محیط فنا مجھی

اوسکا ہی جلوہ سب مین اگر ہی تو کیون نہو
حیرت فزا مشاہدہ ماسوا ہے مجھے

ہین آپ مین نہین ہون مجھی بیکہہ شوق سے
تیری ادا کی شرم نے بیخود کیا مجھی

ہی باعث رہائی قید حیات اگر
درد جگر عزیز ہی جانسی سوا مجھی

تم جسطرح عدو سی ملی بس ملی ہو خیر
آتی ہی ذکر کرتی ہوی بھی حیا مجھی

وہ بت اگر ہو درپی جان ہی تو کیا ہراس
سالک بچانیوالا ہی میرا خدا ہے مجھے

ظہور ہیبت چنگیز روزگار مین ہے
عنان توسن بیداد دست یار مین ہے

وہ ایک عمر سی پابند زلف یار مین ہے
یہان یہ بھولی ہوئی ہے کہ دل کنار مین ہے

وہ شکل دیکھہ کی لاکہون سے بہہ گئی دریا
مگر ہنوز میری چشم اشکبار مین ہے

اوٹہای صدمہ جو ایسی کہ صبح یاد نہین
کٹی یہ رات مجھی کسکی انتظار مین ہے

دلیل راہ خطرناک جاننا ہی خضر
نشان میرے قدم کا جو دشت خار مین ہے

بنی سحاب گر اس سی تو فتنہ ہی برسین
اثر یہ کوچہ دلدار کے غبار مین ہے

وہ قتل کی ہی تمنا کہ اوس سی کہنا ہوت
یہ دیکھنی ہی کا دم تیغ آبدار مین ہے

ملی ہین خاک مین کیا حسرتین شہیدونکی
کہ بوی خون تیری کوچہ کی ہر غبار مین ہے

ہنوز وصل تہو نکا تو زہر کیا پیجی
وہ اختیار نکبھی جو اختیار مین ہے

ہزار دن بھی نہ ایسی گذر گئی ہونگی
یہ ہی ہی روز قیامت تو کس شمار مین ہے

وہ سنگ جو کہ میری سر کی خونسی لالا ل
دکہا تو کوی بھی فرہاد کوہسار مین ہے

وہ خار جو کف پا مین میری نہ ٹوٹا ہو
تنا تو ایک ہی ای قیس دشت خار مین ہے

ہم انتظار مین ہین موت کی و لیکن موت
کسیکے جنبش ابرو کی انتظار مین ہے

طرح طرح کی بدلتا ہی روزگار جو رنگ
یہہ ایک شعبدہ سا چشم اعتبار مین ہے

یہہ فیض ہی در جانان پہ جان دینی کا
کہلا دریچہ جنت میری مزار مین ہے

اوسیکو ہی سمجھتا ہون راز عشق اپنا
جو بات ایکسی لیکر پری ہزار مین ہے

سنی ہے ہمنے لک بہار کے جوانمرگے
کہ سوگ مجلس رندان بادہ خوار مین ہے

کنج مزار مین ہے وہی اضطراب ہے
دل ہی کہ ایک فرشتہ قہر و عذاب ہے

کیا رشک ہو کہ دیکہنی کی کسکو تاب ہے
عارض پہ تیری فرط تجلی نقاب ہی

کیونکر نہ سرگران ہون پشیمان ہون سی ہم
پیری خمار نشہ عہد شباب ہے

دیدار حسن یار ہی دربان چشم تر
کاشانہ شور چشم گل آفتاب ہے

پہنچی عدو کی گہر مین تو دامن جہٹک دیا
ہم خاک بہی ہوئی ہین تو مٹی خراب ہے

پیمان ہو گئی ہی بند زبان رعب حسن سی
وہ جانتی ہین بات میری لاجواب ہے

خط سی زیادہ گریہ ہی اے نامہ بر مجہی
اوسکی ہی گہر کی سمت روان سیل آب ہے

تاب سخن نہی ہی زبان رقیب مین
گویا کہ میری بات کو بہی انقلاب ہے

خود ہو گئی ہے خلوت اغیار پردہ در
اب کیا چہپاتی ہو تمہین کسکا حجاب ہے

خط جبین کو کیونکہ مٹاؤن کہ حشر مین
اعمال نامہ کا میری یہہ ہی جواب ہے

ہون بیخبر مشاہدہ حسن یار مین
پرسش مین کیا کسی سی روز حساب ہے

لو خون ہو کی اور زیادہ ہوا عزیز
آنکہون مین مسکن دل خانہ خراب ہے

چن چن کی لکہی ہین اوصاف حسن یار
ہر شعر اس غزل کا میرا انتخاب ہے

اوس قلزم گناہ مین سیاہ آب ہون تشنہ

ساحل پہ جسکی زورق جام شراب ہے

کب یہ طریق اہل وفا مین صواب ہے
فریاد خود کشی سے بھی اجتناب ہے

عارض سے کسنی آج اوٹھایا نقاب ہے
مانند ماہ روز نہان آفتاب ہے

آباد ایک خانہ دل ہی رقیب کا
ورنہ تیرے ستم سے زمانہ خراب ہے

بی پردہ میری سامنے آتی ہین اسطرح
گویا کہ اونکی دیکھنی کی مجھہ مین تاب ہے

کیا خون نامہ بر سے پس از قتل نامہ بر
لکھتی ہین وہ مگر میری خط کا جواب ہے

دلمین دکھائی دیتی ہین کیا حسیات داغ
گویا کہ قرستم حباب ہے

بیان وصل و ہجر ایک ہے کچھ نام کا ہی فرق
جو پہلی شوق تہا وہی اب اضطراب ہے

جتنی گئی ہین سب تیر غم ہین ہین مبتلا
ملک عدم یہانسی زیادہ خراب ہے

نکلی ہین میرے قتل ہن کیا کیا کرو رین
سنتا ہتا مین کہ خنجر قاتل مین آب ہے

سیکہا ہے تو ہی دشمن چشم بتان نگاہ
ای روزگار تجہکو مدام انقلاب ہے

نیکی بدو نسی حقین ہی اچہونکی ایک بد
ظالم نگاہ رحم عدو پر عذاب ہے

ای ضعف چشم خلق سی مجکو چھپای کہ
میری خیال مین وہ سراپا حجاب ہے

وصف جمال یار سنا کیا رقیب سے
ناصح کو آج پند سے کیون اجتناب ہے

سرگوشیان رقیب سے ہوتی ہین کیا کہین
منظور قتل سالک ناکامیاب ہے

بڑہی ہو اور زینت آسمان کے
ستارہ ہین ملی صورت فغان کے

ہنسو بولو کہ لٹی خوبی زبان کے
خموشی بات کہتی ہی دہان کے

میری آنسو اداگی پر رحم کہانا
کہ کہتی آرزوئی دل بیان کے

بہت بدلین مینے شکلین و لیکن
نہ بدلی صورت اونکی امتحان کے

نہی مدفن مرا گر اوس گلے مین
خبر لوون مین زمین سی آسمان کے

کہلین سب پر ہمارے جنکی باتین
نہی صورت یہہ آخر رازدان کے

پڑی کیونکر نہ مجھہ لاغر پہ ہر بار
نظر بے ناتوان بین پاسبان کے

نہ اٹکت سی بڑہا لطف شب وصل
نہین ہی تاب او نہین خواب گران کے

چڑہی پورا جو کوئی ہاتہہ قاتل
کہلے قسمت شہید نیم جان کے

جو قصہ کا تیری انجام ہی قیس
وہ بسم اللہ ہی یہان داستان کے

لحد بحر فنا کا ہے کنارا
کہ یہان کشتی تہی عمر روان کے

اوتر جائی گلے سے گر کوئی خم
تو ہو دل مین جگہہ پیر مغان کے

درازی روز غم سی ہی شب وصل
کہانی تا ہون شوق نہان کے

یہی شوق اسیری ہی تو سالک
خبر لے آ چکے ہی آشیان کے

رنج وحشت کی سوا حاصل دنیا کیا ہی
غافل اس کارگہہ پیچ مین رکہا کیا ہی

بیٹھکر گوشہ مین منظور ہی کونین کی سیر
دل ہی بیدار تو پہر دیدہ بینا کیا ہی

وجہہ بیگانگی خلق ہی ملنا تجہہ سی
گر زمانہ میرا دشمن ہے تو شکوا کیا ہی

میری وحشت کو ہی اپنی ہی سی وحشت سمجہا
یہی صحرا ہی جو ای قیس تو صحرا کیا ہی

جانتی ہی یہہ کہ برا کون کہیگا ڈر سے
تمکو اغیار سی ملنی مین محابا کیا ہی

جیتی تنہا اسی کیون چال پر اب جا کہون
جانکنی مین ہین تیری تمنا کیا ہی

لب جان بخش کے اپنی وہ نہین جانتی قدر
مجہسی کہتی ہین کہ اعجاز مسیحا کیا ہی

وجہ ہنگامہ ہوئی مرگ میری جسکی لیٔی
اونسی بیتابی نہ پوچھا کہ تماشا کیا ہی

چیر کر سینہ دل اپنا ہی کہانا بس تہا
تہمت دامن صد چاک زلیخا کیا ہی

جان اپنی کی ہی تدبیر شب روز اوسی
دشمن جان کہین مجہسا ہی وہ میرا کیا ہی

اونسی کیون غیر کی تعظیم مین ادہی سالک
تم ہی چہوٹی سہی جانی دو یہہ جہگڑا کیا ہی

وہ زیب شبستان ہوا چاہتا ہی
یہہ مجمع پریشان ہوا چاہتا ہے

کچہہ ایسا ہوا ہے زبون حال میرا
کہ وہ بہی پشیمان ہوا چاہتا ہے

بڑی ہوگئی شہرت کوی جانان
کوئی خانہ ویران ہوا چاہتا ہے

طبیعت اجل کی طرف دوڑتی ہی
کہین یہہ بہی ارمان ہوا چاہتا ہے

تیری غم نے سب کام آسان کئی ہین
کہ مرنا بہی آسان ہوا چاہتا ہے

مطالب گرہ ہوگئی کیون لبون پہ
مگر کوئی پرسان ہوا چاہتا ہے

اب اوہتی نہین ضعف سی پاؤن اپنی
بیابان بیابان ہوا چاہتا ہے

چلی آتی ہین سیر کرتے ہوی وہ
گلستان گلستان ہوا چاہتا ہے

رکہون دوست اسکو ہی تیری طرح سی
کہ دل دشمن جان ہوا چاہتا ہے

یہہ جلوہ جو دیکہا پس پردہ میںنے
کہین داغ پنہان ہوا چاہتا ہے

دکہا کر دکہا کر تم کہ اب آئینہ سے
میری چشم حیران ہوا چاہتا ہے

نکالا ہی یہہ رنگ جاسے نے سالک
کہ ہر شعر دیوان ہوا چاہتا ہے

رکہو وہ شیوہ نہ مد نظر مین رہے
کہ جس سی راز محبت بشر بشر مین رہے

ہم اونکی بزم مین بیٹھی رہی دیکھین یون — کہ جیسی رہرو راہ خطر خطر مین رہے
کبھی جو سینہ سی نالہ تو چاہی یہ دل — مثال معنی بلفظ اثر اثر مین رہے
شب وصال کی یارب نہ روشنی کم ہو — وہ نور عارض رشک قمر قمر مین رہے
تمیز غصہ کو دیا تہا فلک نے عین اثنا — کہ جیسی جلوۂ رنگ شرر شرر مین رہے
ہماری قتل کی لونا زکی ہی پہلی صلاح — ابہی تو خنجر زیب کمر کمر مین رہے

ادای شرم مین لاکھون اشارہ ہین سالک
جہکی ہوئے یہ کہ جیکی نظر نظر مین رہے

ارم مین آ گئے کوئی بتان سے — اجل لائی کہان ہمکو کہان سے
گری سر پر تو خوش ہون آسمان سے — کہ سر اوٹہی نہ تیرے آستان سے
وہین لائی ہے بیتابی شوق — قیامت لی گیا تہا مین جہان سے
منجم کیا بتائیگا میرا حال — فلک کیا دور ہو نہین لامکان سے
ملا کر خاک مین ہمکو ملا کیا — کوئی اتنا تو پوچھی آسمان سے
وہی ہے قتل پر اصرار اونکو — تہکے ہم مفت شور الامان سے
ہوئی طاقت جدا اوڑنیکی تو اٹہی — بہی آکر قفس مین آشیان سے
چلی تہی ساتہ ہی فتنہ ولیکن — یہ کچھ تیزی مرگ ناگہان سے
نظر ہدت سی یون ہی جانب در — گئی ہین وہ ابہی گویا یہان سے

منافی کون اب آئیگا سالک
عبث تم روٹہکر آئے وہان سے

مہر کو نسبت نہین ایجاد سی — تنگ ہون چرخ کہن بنیاد سی

اونسی ہے وہ آرزو کہنی مجھی
جو دم آخر کہین جلاد سے

ہے طبیعت کس قدر حدت پسند
مل گئے ہم اوس ستم ایجاد سے

کوئی جو پرسان ہو میرے حال کا
انہو شرم آنے لگی فریاد سے

جانکے ظالم سے گا تجہسی کون
خوش ہون تیرے شیوہ بیداد سے

تیشۂ کیسا چاہتا یہ عشق اگر
کام لیتا ناخن فرہاد سے

تم اگر پوچہو تو ہم کیا کیا کہین
بڑہ گئین ہین حسرتین تعداد سے

اس علو شان سے کیا انتہا
وہ کبہی اوترے نہ میری یاد سے

جیہین ہے وہ اپنی حق مین کیجیے
ہو نہ جو کچہہ اوس ستم ایجاد سے

خوگر جور و جفا ہون اس قدر
نیند آتے ہی ترے بیداد سے

سیری نظر و نمن ہے سالک ایک ہی
ہی عیان وحدت میری آحاد سی

کب کرم دیکہئی بجز این قضا کرتی ہے
کب اثر دیکہی دشمن کی دعا کرتی ہے

دہر سین رد ز جزا ہوتی ہی ہوتی ظالم
نگہ ناز تیرے دیکہئی کیا کرتی ہے

آپ کیا پوچہتی ہین حد ستم نفس ہنکر
اب بتادیتی ہین کر عمر وفا کرتی ہے

چلا دہنی کوئی فتنہ تیری محفل مین کوئی
دیکہی غیر کے تعظیم یہ کیا کرتی ہے

صدمہ ہجر ہی سنکر رہون زندہ افسوس
میری ہستی ہی مجہی مایوس فنا کرتی ہے

کاش ملجای ہمین کوچہ اغیار مین جا
کہ جہان رہتی ہین وہان برق گرا کرتی ہے

شرم قامت سی تیری تہی ہی پنہان ورنہ
تو جب اوٹہتا ہی قیامت بہی اوٹہا کرتی ہی

جرم افشای محبت ہو ثابت مجہہ پر
اوس سی کیون سی میری خلق خدا کرتی ہی

شوخیان نہین ہی نہ دیکھی یہہ کنایہ ہمنی
جو تمہاری نگہ شرم ادا کرتے ہی

بیٹھ رہ چھوڑکی اللہ پہ سالک سب کام
دیکھہ تدبیر پہ تقدیر ہنسا کرتے ہی

اکیلے ہم نہ تیری بزم سی ای بیوفا نکلی
ہماری ساتہ غیرونکی ہزارون مدعا نکلی

زبان کٹ جای گر لب سی تمہارا کچھہ گلا نکلی
مگر یہہ تو کہو انکا تمکو کیا سمجہا تہا کیا نکلی

کبہی نیچی ہوئین آنکہین کبہی ہونہہ پہیر کر بیٹہی
نگاہ لطف مین سو طرح سکی عذر حیا نکلی

سمجہنا صدمہ ہجر بتان سی ٹوٹنا دل کا
اگر ہونہہ سی کسیکی نالۂ غم کی صدا نکلی

کیا جتنا مداوا چارہ گرنی درد الفت کا
مگر اوس سی زیادہ حضرت دل مبتلا نکلی

سحر ہونی نہ دیگا بخت برگشتہ وصل کی شب کو
عجب کیا شرم سی خورشید اگر بنکر سہا نکلی

یہہ سن یہہ بادہ و شاہد پرستی خیر ہی سالک
ذرا بو آدمیت کی بہی ای مرد خدا نکلی

اب نہین آئی تو موت آئے میرے
کہتی ہین دیکہو مسیحائی میری

قصہ طولانی ہے وہ نازک دماغ
اور گویائی ہے گویائی میری

میری صورت پر ہین آثار نیاز
سر اوٹہا ہی جبین سائی میری

جستجو کرتا ہون جسکے وصل کے
ہائی مین اور ہرزہ پیمائی میری

دیکہکر اونکو عبث سنبہلا رہا
جرم ٹہرے ہی شکیبائی میری

ہی ازل آئینہ از خود رفتگی
میرا گم ہونا ہے پیدائی میری

زہر جاسی چہپا کر کہا لیا
عاشقت کام آئی خود رائی میری

ایکدت سی نہین چین آپ مین
آپ نے بہی کچہہ خبر پائی میری

گر سر و آکے کہو کون راز کو
ہو سکے پہر کسی ہمتائی میری

کعبہ ہو یا آستان یار ہو
بے اثر ہے جبہہ فرسائی میری

گر اجازت دو تو حال دل کہون
اب سکے لب پر ہی گویائی میری

تو ہے آگہ مجمع اضداد دیکہہ
ایک ہنگامہ ہے تنہائی میری

چپ نہو سالک کہی جا حال دل
کچہہ طبیعت تو نے بہلائی میری

غزل دیگر

اب لاف ضبط الفت پنہانکی ہوچکی
چرچے جہانمین شورش افغانکی ہوچکی

یوسف نے راہ مصر کی سیکہی ہے جی اپنا
سامان اب خرابی کنعانکی ہوچکی

تو دید حشر کی نہ رہی کچہہ خبر کہ ہم
محو خیال لذت عصیان سے ہوچکی

اب بہی زبان نبند ہوا ناصح ہزار حیف
ٹکڑی ہزار سیکڑے گریبان کے ہوچکی

یہہ بہی اگر ہے جلوۂ حسن نگاہ سوز
دعوی قبول موسی عمران کے ہوچکی

اب آکے میری راہ مین نشتر بچہائیے
خوگر یہہ پا تو خار مغیلانکی ہوچکی

صبح شب وصال نے کیسا کیا خموش
گویا کہ سب گلی شب ہجران کی ہوچکی

دیکہین قیامت آکی اوڑاتی ہی خاک کیا
ہم خوگر اونکی جنبش دامان کی ہوچکی

چپ چپ عدو کو دیکہہ کی بیچین آپ حال
پرسان وہ میری حال پریشان کی ہوچکی

آجاؤ اب ہی لب پہ نہ آجائی اور کچہہ
شکوہ تمام گردش دوران کی ہوچکی

ہمت سی دور کچہہ نہین بیت الحرم ولے
مدت سی ہمکو کوچہ جانان کی ہوچکی

مر جاؤن آپ تار ہی قاتل کی ابرو
سودا رچہہ خنجر بران کی ہوچکی

اب کیا تلاش خضر کی سالک چلی چلو
حضرت تو رہبر انی بیابان کی ہو چکی

دنیا مین اسطرح سی رہی ہم جہان رہے
گویا کسی رقیب کی گھر میہمان رہے

دست کلیم سوز دروں کا گواہ ہے
ممکن نہین کہ راز محبت نہان رہے

سہتا ہی جور و ظلم توقع پہ آدمی
ہان چھیڑ لطف کی بہی دم امتحان رہے

تغیر حال دہر سی بڑہتی ہی حسرت اور
تسکین رہے چمن مین جو دایم خزان رہے

بڑہتا ہی جا قطرہ تو دریا سی کم نہین
ایکاش ایک حال پہ اشک روان رہے

ڈر ہی کہ رفتہ رفتہ نہ بن جاے صور حشر
ای خیر اسمین اپنی فغان گر فغان رہے

تو اوسکے دلمین گہر نہ بنای جو آے عدو
زلف و نین لی ثباتی کون و مکان رہے

ہی مجکو جا نکہ تجہی بہجانا ضرور
مجہا خراب کیون نہ میرا ارزوان رہے

گر تجہ مین شوخیان ہین تو گستاخ مین ہی ہون
قاتل نہ تیری ہاتہہ نہ میری زبان رہے

آجای راز دل نہ کہین لب پہ دیکہنا
ای ضعف بات کی بہی نہ تاب و توان رہے

کیسی شب وصال ہی روشن کہ شام سی
آثار صبح کی میری موہنہ پر عیان رہے

سیدہی نظر چمن مین کوئی دیکہتا نہین
ابکی بڑا ہی ہائین اگر آستان رہے

لب پر دعا مگر رہے تا حسرا انیو چہہ
ہم آپ اپنی حال پہ شب مہربان رہے

سالک ہوا نہ وصل تو ہے ہیچ زندگے
مانا کہ دہر مین رہے اور جاودان رہے

آسودہ جو کہ خاطر بیدعا سی ہے
کیا کام اسکو ساغر گیتی نما سی ہے

آمادہ ستم فلک کج پار کینہ جو
پیغام موت کا بھی اب جابجا سی ہے

ظاہر مین اونکو وعدہ ہی کرتی بن آئیگی
خواہش وصال کی بھی اس التجا سو ہی ہے

ای چرخ قرد تیر ہین پیہ تیری کمان شکن
یعنی زبان فگار ہجوم دعا سی ہے

وقت طلوع نام ہوا فانیو نین شبت
انجام انکسار میری ابتدا سی ہے

ای اضطراب شوق نہ لی جان وہ کہان
اوڑہا ویہان خیال مین نیند قبا سی ہے

اوس شہسوار ناز کی غیرت کو کیا ہوا
خاک اپنے پایمال شمال و صبا سی ہے

کیا پوچھتی ہو مجہسی کہ تو کیون ہے مضطرب
یہہ بہی تمہاری جلوہ صبر آزما سی ہے

ہی ابتک اوسکو میری ہی فریاد کا گمان
حاصل یہہ مجکو نالہ اہل عزا سی ہے

در رو کی اوس نی کہتی ہین یون ماجرای ہجر
گویا بیان حال کسی آشنا سی ہے

مایوس وان تبان جفا جو سی ہو چکے
کب تک نہ ہم کہین کہ توقع خدا سی ہے

سالک وہ کیا صلاح نہ لینگے رقیب سی
اظہار مدعا سی مجھے کس مدعا سی ہے

لطف دشمن پہ کیون کیا تو نے
یون اگر کے تو سے دفا تو نے

سہل سمجھی میرے شفا تو نے
کی بس اب چارہ گر دوا تو نے

جس سی احوال کہئے وہی کہی
خود کیا ہی جو کیا تو نے

اٹھوا وہین سے حشر اوٹھا کر ہم
کیون نظر سی گرا دیا تو نے

ہی کس بزم سی نکالا ہے
اے دل رشک آشنا تو نے

کہہ کے احوال دیکھتا ہون شکل
جانتا ہون کہ سن لیا تو نے

یون ہی ہوتے ہین نارسا نالے
کیون بگاڑے میری ہوا تو نے

حال کہی تو کہتے ہین خاموش
بس سنا ہمنی اور کہا تو نے

یون وفا کی کہ خود وہ کہہ اوٹھے
کس ستمگر سی کی وفا تو نے

وہی ہے سم وہی ہے تیرہ بختی ہے
کیا کیا سایۂ ہما تو نے

ہجر مین ہمسر کسیکو موت کہان
رحم مجھپر کیا قضا تو نے

کوئی دن اور اوسسی کہنچنا تہا
کہو دی کام التجا تو نے

اوس سی مل مجھکو دیکہا ای غیر
کہیل شاید سمجھ لیا تو نے

سن لیا ایک جہانسی پر نہ سنا
پوچھکر مجھسی ماجرا تو نے

اوسکی آنسو ٹپک پڑے سالک
حال اس درد سی کہا تو نے

قطعات

یہ کسکی سالگرہ کی ہی آج بزم طرب
کہ کار خلق سی کہلتی ہی روزگار گرہ

سپہر رشتۂ شیو وانشگہ جو گا ہے
لگا ہی کیسہ زر پرنۂ زہار گرہ

مگر یہ اوسکی برس گانٹہ کا جو رشتہ ہی
کہ جسمین اور لگانی ہین بیشمار گرہ

یہ رشتہ حضرت یوسف کی پیرہن کا ہے
اور اونکی بند قبا کی ہی استوار گرہ

سمجھ لیا ہی سالی نی اسی انعام
ہوئی جو صورت دستار آشکار گرہ

کیونکہ لوگ اسی موتیونکا ہار کہین
کہ ہی بمنزلۂ در شاہوار گرہ

شعاع مہر نے کہا یا حسد جو رشتہ پر
تو چشم بد کی لئی بن گئی حصار گرہ

نسیم صبح کو ہوتا ہی غنچہ کا دہوکا
دکہا رہی ہی عجب رنگ سی بہار گرہ

گرہ مین خضر کی ہی ایک نقد عمر ابد
یہ دوسری ہوئی دنیا مین یادگار گرہ

دعای طول بقا دینی آئیگی ہر سال
یہ دی ہی خضر نی اب پہر یادگار گرہ

شمار سی ہین سوا کہکشان کی پاس نجوم
یقین ہی پائی یہہ رشتہ ہی بیشمار گرہ

برابری ہنو اس رشتہ کی اگر دین یہہ
ملا کی طول امل اور زلف یار گرہ

یہہ رشتہ مین ہی ورای ادراک پہ کیا ہی عجب
ہجوم سی ہو گرہ پر اگر سوار گرہ

زبسکہ رشتہ مین اسکی آرزو مین ہی
ہمیشہ بیخود و بیصبر و بیقرار گرہ

بسان دانہ تسبیح وقت خواندن ورد
عجب نہین ہی کہ دوڑے بروی تار گرہ

کیونکہ سب سی زیادہ بہا یہ وار نہی
گرہ مین لای ہی پس نقد اختیار گرہ

یہہ میم مژدہ عیش نشاط کی صورت
ہوئی ہی مژدہ دہ امن روزگار گرہ

شمار مین ہی یہہ اٹھارہ وین گرہ سالک
دعا یہہ مانگ کہ دی جائین بیشمار گرہ

ای حاتم زمانہ زبان پر ہی میری نام
شہود ای سنگہ خسرو دار انشان تیرا

دی ہی خدا نی میری دہن مین زبان گو
پر اس زبان سی کیونکہ ہو مدح خوان تیرا

تو وہ کہ تجہسی لاکہہ اگر ہون سخن گزار
زنہار ایک سی ہی ہو دی بیان تیرا

رفعت مین لامکان ہی کہی عرش اسکی دہر
کیا جانی آسمان کہ کہان ہی مکان تیرا

ایک ایک ذرہ غیرت خورشید ہی یہان
مشرق ہزار مہر کا ہی آستان تیرا

ہی فرق صنع خالق و مخلوق آشکار
بہتر ہی جام جم سی دل رازدان تیرا

یہہ حسن خلق مہر سلیمان سی کم نہین
فرمان پذیر کیونکہ ہو ا یکجہان تیرا

تو جسطرف سی گذری ہزارون ہی جہکتین
بنتا ہی نقش سجدہ قدم کا نشان تیرا

پہر دیر کسطرح ہو ملنی کشش فراق
شیرین ہو ایکبار سی کچہہ بیان تیرا

نکلین کسی روش سی نی پہر حوریان عدن
انکو منع کرنگری باغبان تیرا

کیونکر کمی ہو دست کہ فیض عام مین
تو مہربان خلق و خدا مہربان تیرا

اللہ رے رکھی تو رہے آبروی بحر
دست کرم ہوا ہے یہہ گوہر فشان تیرا

جمشید محتو نسی بنایا نہ جام کو
آیا جو ہاتھ جام مئی ارغوان تیرا

خواب گران تو بخت عدو کو ترے دیا
کیونکر نہ ہوشیار رہی پاسبان تیرا

عمر ابد جو خضر کو دی ہے تو ایسلئی
ایک پیر نیک خواہ رہی ہمزبان تیرا

دنیا مین مہر و ماہ کی جبتک ہی روشنی
روشن رہے یہہ نیر بخت جوان تیرا

ہر سال ایسطرحسی ہو جشن گرہ سعید
قایم جہان مین نام رہی جاودان تیرا

قطعہ

کوکب دوست نوازا و ملاذ سالک
تمسی کرتا ہے یہہ اظہار تمنا مجکو

کیا کہون حالت بیتابی شوق دیدار
بیٹھی بیٹھی جو خیال آپکا آیا مجکو

دل بیتاب نی بستر پہ لٹایا کیا کیا
دیدۂ تر نے بٹھایا لب دریا مجکو

دست وحشت نی میرا جیب گریبان تاکا
دشت گردی کا کیا پانو نے ایما مجکو

دلکو وہ فتنی ہین مجہپر کہ جو محشر مین نہون
شب وہ آفت ہی کہ ہی روز ہی اچھا مجکو

قافلہ قافلہ ہین رنج و الم میری ساتہہ
اور پہر اہل جہان کہتی ہین تنہا مجکو

پانو مین غور سی دیکھا تو نہین ہی زنجیر
اور اسیر ہین رفتار کا پایا مجکو

طوق کا بوجہہ بہی گردن پہ نہین ہی لیکن
سر اوٹھانی مین ہی اندیشہ فلک کا مجکو

نہین دیکھا تہا سو تقدیر سی یون پیش آیا
گہر مین بیٹھی ہوی زندان کا تماشا مجکو

غرض اس سبسی ہی یہہ تا کہ بلواوے مجھے
اور بلوانی مین نقصان ہی پیدا مجکو

بیجھی لکہہ سکے جو احوال ہوا ہو معلوم
کچہہ تو تسکین کا میری کیجئی ایما مجکو

جانتی ہو کہین آوارہ و بازارے ہون ۔۔۔ مرتبہ حضرت یوسف کا زلیخا مجکو

قطعہ

جسکو ہم آسمان سمجھتے ہین ۔۔۔ رفعت عز و شان کوکب ہے
جسکو ہندوی چرخ کہتے ہین ۔۔۔ بندہ بندگان کوکب ہے
کیون نہو التفات کرین برجیس ۔۔۔ قاضی شرع دان کوکب ہے
سب پہ چھائے ہی ہیبت مریخ ۔۔۔ پاس اوسکے سنان کوکب ہے
مشتری کیونکہ اسقدر چمکے ۔۔۔ ذرہ آستان کوکب ہے
زہرہ پر کیون نہو مدار سرور ۔۔۔ مطرب نغمہ خوان کوکب ہے
نام جسکا رکھا دبیر سپہر ۔۔۔ حاسد منشیان کوکب ہے
قدسیون سی ہے رسم و راہ کہ ماہ ۔۔۔ پیک نامہ رسان کوکب ہے
کرہ آتش کا فصل سرمایین ۔۔۔ مجمر عود دان کوکب ہے
پردہ زمہریر کو دیکھو ۔۔۔ نفس باغبان کوکب ہے
باد شرق و جنوب و غرب و شمال ۔۔۔ نفس باغبان کوکب ہے
ابر نیسان کو رشک ہے جسکا ۔۔۔ کف گوہر فشان کوکب ہے
کرہ خاک و آب کا کیا ذکر ۔۔۔ لامکان آستان کوکب ہے
فوق سے تحت تک غرض سالک ۔۔۔ ہر جگہ ذکر شان کوکب ہے

قطعہ

زبان عمر مہاراج نعلچی سالک ۔۔۔ دراز زندگے خضر سی بی بڑھکر ہو
ملی وہ علم کہ جس علم پر عمل ہوا و نہین ۔۔۔ ملی وہ حلم کہ جو کوہ سی گران تر ہو

وہ جاہ جسپہ حسد کہاتی خسرو پرویز
وہ بخت جس سی خجل طالع سکندر ہو

وہ رای حق سی عطا ہو کہ روشنی جسکی
بسان مہر جہانتاب خلق پرور ہو

صفت کرم کی ملی وہ کہ یمن سی جسکی
دہش کے وقت اگر ہو اقل تو اکثر ہو

وہ قصر دولت و اقبال کو ملی رفعت
کہ جسپین چرخ چہارم بہی اک منظر ہو

یہہ رشتہ جسمین گرہ آج دی گئی سالک
ہزار دانہ تسبیح کے برابر ہو

قطعہ

فلفل سرخ بہی ہی خوان زمین پر ایک چیز
اسکے تعریف مین جو کچہہ کہی شایان کہئی

لب پان خوردہ معشوق کی نسبت دیجے
سر انگشت حنابستہ خوبان کہئے

بی تکلف قد مخمور لباسان کہئی
قد شنجرفی یاقوت رقمخان کہئی

سبزہ رنگی مین سزا ہی جو کہی فرض
سبز فولاد کا نوساختہ پیکان کہئے

سرخ رنگی مین نہ کہی کہ اسی کیا کہئی
خنجر تر شدہ خون شہیدان کہئے

سیب سرخی منقار بیان گر کیجی
تو اسی لقمہ طوطے سخندان کہئے

دیکہہ لیجی جو لٹکتی ہوئی الٹا اسکو
سبزہ حلقہ گوش چمنستان کہئے

سر نگون شاخ مین ہی مثل حیامندونکی
ہاتہہ آجای تو ایک شوخ ستمگران کہئے

درنت رکہتی ہین بہت اسپہ حریصان جہان
اسکو ہم لذت بوس لب جانان کہئے

رکہی گر ہاتہہ پہ دو تین اوٹہا کر سالک
ہاتہہ کو رشک وہ پنجہ مرجان کہئے

روز بازار موت دیکہہ کہ چین
ملک الموت کو بہیر ایک دم

نہین کس جای ڈہیر مردون کا
نہین کس لب پہ نالہ پیہم

نہین مل دہر ٹیکے زمین مین جا کہہ
مردہ کا دفن ہے اگرچہ اہم

خاک آسودگان بیشین پر
بہت نئے طرح کا ہوا ہے ستم

ایک سے قبر مین گئے سو اور
تشنگی جا سے لڑتے ہین باہم

کیا وحوش وطیور رہوینگے
کب سے اتنا وسیع ملک عدم

نہین جاتے مگر عدم کو یہ خلق
اور ہے نکتہ اسمین ہے مبہم

ہمزۂ خاک و باد و آتش و آب
فرط خلقت سے ہو گئی تہی کم

روی اپنی سے جب چارون
ہوگیا رسم خالق عالم

دیدے ان کو لیے خلقت سے
کچہہ عناصر جو مل گئے تہی بہم

قطعہ

فراز آمد عظیم الدین را مرگ
دل احباب زین غم شد دو نیم اہ

چو پرسیدند سال مرگش از من
کشیدم آہ از رنج عظیم اہ ۱۲۶۶

قطعہ

جبکہ زین العابدین خان مر گئے
آ گئے آنکہون سے اندہیرا آ گیا

یہہ بپا ایک قیامت ہو گئے
اس سپہر فتنہ جو کا کیا گیا

یون لکہے سالک نے تاریخ وفات
رو دی دل پر داغ ہجران جا گیا ۱۲۶۶

قطعہ

برس دن مین مری یہہ تین شاعر
کہ جو تہے حضرت دہلی کے ساکن

نہ ہاتہہ آئی کوئی تاریخ رحلت
رہی فکر اسکی سالک کو بہت دن

کہا دل نے کہ داخل ہو گے سب — ارم بین عارف و تسکین و مومن
1268

قطعہ

ز دار فنا رخت ہستی ببست — قضا گفت افسوس کاظم علی
بجستیم سال وفات سروش — بما گفت افسوس کاظم علی
1268

قطعہ

از مرگ نصیر دین فخرے — پوشید سیہ بغم جہانے
یکسو ہی بود صدای شیون — از سوے دگر رسید فغانے
تا نیز گریستم و گفتیم — پیوست بحق خدای دانے
1268

قطعہ

آن کریم الصفات پاک سرشت — آن محمد شکور نیک نہاد
تا بنا کرد مسجد عالی — فارغ آمد ز بند فکر معاد
سال تعمیر گفتم از تہ دل — کعبۂ ثانی است نو بنیاد
1260

قطعہ

عجب مسجد بنی اسلام خانگی — پڑی یہ دین کے گویا کہ بنیاد
لکھی تعمیر کے سالک نے تاریخ — عبادت خانۂ اسلام آباد
1272

قطعہ

ہوئی تمام جو تعمیر قصر شک جنگ — تو کہہ کے سال بنا لائی شاعران دہر
ادب کے ساتھ یہ نبی ہی نذر کی تاریخ — مکان قصر جنان یاد سلسبیل ای نہر
12[illegible]

قطعہ

افسوس نیر جان پسند ید خودکشی — جان داد و خون بگردن او ماند صد دریغ

تاریخ این ملال چہ گویم کہ خود نہاد — از بہر سال واقعہ گردن بزیر تیغ

قطعہ

ہی غضب رحلت نثار اللہ — تو نے ای چرخ کی یہ کیا بیداد

خانۂ دوستان ہے غم خانہ — دشمنون کا ہی گہر نشاط آباد

مجکو سال وفات کی تہی فکر — ہاتف غیب نے کیا ارشاد

جان لی جبکہ نکلی جان عزیز — ملی ہے شبہ ای خجستہ نہاد

خاک مین خاک اور آگ مین آگ — پانی پانی مین اور باد مین باد

گر کہے کوئی کیا ہوے تاریخ — تو یہ کہہ اوس سی ای سخن نقاد

یہ عناصر سے جو ہینی بیان — ایک سے ایک پر بڑہا اعداد

جتنی جان عزیز کی ہین عدد — ہو دی اور سال مرگ کرایجاد

قطعہ

چون محمد حسین را فرزند — کرد اکرام خالق اکرم

گفت سال ولادتش سالک — از سر ہوش نیر اعظم

قطعہ

کیا محمد نعیم خان کو دیا — حق نے فرزند نیکو سالک

فکر کیون ہے کہ نام تاریخی — نعمت اللہ خان ہو سالک

قطعہ

کسقدر خوشنما ہے یہ مسجد — جس سی شرمندہ مسجد اقصی

۱۲۶۱

سال زاهد چو جسته سالک سی　　آب تو خشانه جید امین آ

۱۲۷۸

قطعه

بجوم خلق در بازار دیدم　　که هر یک بزبان افسوس می برد

یکی گفتا که رنج جوهری هست　　بگفتم چیست نام او چون مرد

۱۲۴۶ ۱۰۳۳

چنین گفتا که بشنو سالک از من　　جواهر لال الماس قضا خورد

۱۲۷۹

قطعه

ناشری کز فقرهٔ نثرش بود نثری خجل　　شاعری کز شعر نغز اوست شعری شرمسار

جوهر صد گونه فطرت هست در طبعش نهان　　راز صد علم و هنر از فکر او شد آشکار

فیض تدقیقات او چون ابر باشد نفع بخش　　حکم تحقیقات او در ملک معنی استوار

عالمی را هست علم او گرفته در بغل　　دشنهٔ تیز است بهر جاهلان هرزه کار

بعد سقراط را آموزگار حکمت است　　سقراط و بقراط را در سینه چون دل در کنار

یاده گویا هست با دعوی فضل و هنر　　آمده است پیشش بر جبین آموزگار

خواهشش هست طرازی کم نمی گردد ولی　　تاب گفتارم نمانده است صفاتش بیشمار

این کتاب زد رقم با پارسی را شد اساس　　یادگاری هم بماند در جهان بیدار

نیست این مجموعه را هرگز در عالم نظیر　　رحمت حق بر مصنف باد و ماند پایدار

گفته ام این قطعه را سالک بطرز دلفریب　　تا نگویم شرح مضمونش بنای آشکار

گیر از هر مصرعه اول تو حرف اولین　　گر همین نام مصنف را تو باشی خواستار

حرف آخر هم از آن گیر و همین اعداد او　　یکهزار و دو صد و هشتاد هجری در شمار

اولین حرفی بگیر از آخرین هر مصرعی　　نام این مجموعه بی مثل را آسان بزار

ور تو میجوئی نشان از عیسوی تاریخ نیز — آخر هر مصرعهٔ اخر بگیر و یاد دار

چون حساب آن کنی چون نه بینی سال مسیح — جان نه بینم در تن خود از کمی شصت و چار

مستزاد

گر ز درگاه خدا جائے عطا گردد مرا

افگنم در خویش در تاریخ هم آرم بکار

قطعه

ز فضل الله خان باید که پرسی — چه می پرسی ز سالک حال این غم

دو دختر مرد و کوکب را به یکماه — شد اندوه دو دختر سال این غم

۱۲۸۰

قطعه

سالک ز وفات احمدی بیگم آه — هر لحظه دمی شرر فشانست مرا

تاریخ وفات او سروشی ز غیب — گفت آه دریغ بر برابانست مرا

۱۲۸۰

قطعه

شفیق من که غمین بود از مرض سالک — شفیقه داشت شرش را ز هفت ماه گران

شفا به فرق ظهور احسن پدید و بگفت — که سال صحت او را نموده ام عیان

قطعه

خان ذی شان بخاک رفت افسوس — چه ستم کرد گردش افلاک

هر یکی نا لهٔ بلب دارد — هر یکی از الم گریبان چاک

بود دل که مضطرب نبود — بود دیده که نشد نمناک

سال این صدمه گفته ام سالک — شد نهان بو تراب خان به خاک

۱۲۶۲

۱۲۸۴

قطعه

افسوس یوسف میرزا جان داد در فرخ نگر — سالک درین غم هر کسی گریان بود بر حال او
چون نعش او از بهر دفن آمد در دلی گفته شد — تا بوت یوسف میرزا آمد به دهلی سال او
۱۲۸۲

قطعه

زهی دبیر سخن فهم خواجه بدر الدین — که میسکند به بزرگی دبیر چرخ ادب
ز فکر ترجمه این کتاب فارغ شد — نمود از من آشفته سال طبع طلب
ز ماه و سال نشان دادم و چنین گفتم — هزار و دو صد و هشتاد و دو و ماه رجب
۱۲۸۲

قطعه

اسد الله خان بهادر را — رهبری کرد بخت و اقبالش
داد خلعت گورنر پنجاب — مهربانی نمود بر حالش
عیسوی گفتم از سر عشرت — خلعت هفت پارچه سالش
۱۸۶۶

قطعه

به بین این قصر عالی را که با کیوان بود همسر — فضای صحن و وسعت منزلش را چنان گفتم
نشد تاریخ تعمیرش ز پیر عقل و خود سالک — مکان نوبنای میر عبد الله خان گفتم
۱۲۸۳

قطعه

مردن دوست ناگهان سالک — خاطرم را بصدمه کرد حزین
لغزشی خورد پا و افتاده — میرزا فضل حسن بروی زمین
۱۲۸۲

قطعه

امین الدین احمد خان بهادر — ز دنیا رفت و شد فردوس مسکن
سروش از بهر تاریخ وفاتش — نوشته نام والاش بمدفن
۱۲۸۶

قطعہ

والیٔ انور شہنشہ مرتبت — آپ پر اقبال و دولت ہو فدا
مصحف پر تنویر کو دیکھے کوئی — آستان پر آپ کی ہی جبہ سا
خلعت مسند نشینی کا یہ جشن — جشن جمشیدی سے بھی کچھ بڑھ گیا
حاسدوں کو اسقدر ہی رنج و غم — جشن تک دل میں رہیگا جا بگڑا
اس ہمایوں جشن کا سالک نے لکھا — خلعت مسعود لکھا ہے بجا
۱۲۸۰ — ۱۲۸۴

قطعہ

یافت فرخ سپہری کوکب فرخندہ نژاد — بخت خوش طالع مسعود مبارک باشد
زاتش مجمر دلہای حسودان امروز — بزم را سوختن عود مبارک باشد
سال این مژدہ بگفتم ز سر شور و سرور — جلوۂ شاہد مقصود مبارک باشد
۱۲۸۴

قطعہ

چنان یافت فرزند فرزانہ عاقل — کہ از دیدن او جہان ہست خرسند
بعمر خضر جاودان زندہ ماند — بہ بخت سکندر بود مرست مسند
ظہورش بود خرمی زاد سالش — بجا گفت سالک کہ فرخندہ فرزند
۱۲۸۰ — ۱۲۸۴

قطعہ

چون ہنرمند خواجہ بدر الدین — کہ بود شمع دودمان خیال
فارسی را لباس اردو داد — بہر تزئین داستان خیال
داد در مطبع رضا خانش — کرد در جسم طبع جان خیال
بی سر جبہ سال او سالک — گفت مطبوع بوستان خیال
۱۲۸۷ — ۱۲۸۴

قطعہ

جہان سی اوٹھہ گیا افسوس جسروز — حقیقت دان حق جوی دل آگاہ
تو اوس مبرور کی سالک نے تاریخ — کہی سید نظام الدین حسن آہ
١٢٨٤

قطعہ

اسد اللہ خان بہادر کا — بجہہ گیا کیون حیات کا ساغر
اس ضعیفی و ناتوانی مین — کیون عدم کی طرف کیا ہی سفر
حیف ای آسمان نا ہنجار — وا اسفا ای روزگار کین پرور
ہای وہ تاجدار ملک سخن — ہای وہ اوستاد اہل ہنر
اوسکے غم مین ہوا ہے ماتم عام — پھر نہ کیونکر سیاہ ہو دفتر
گمرہان رہ معانی کا — آج دنیا سی گم ہوا ہے خضر
پاؤن رکہنا سنبہال کر سالک — اب طریق سخن ہے بی رہبر
کسکو اہل زمانہ جانین گے — بہترین زمانہ سی بہتر
اوسکی اوصاف کیا رقم ہوں کہ ہین — [illegible] حد بیان سی باہر
فکر اوسکی گئی ہی وہان کہ جہان — طائر سدرہ کا رہے شہپر
اوسکی اندیشہ کی بلندی سے — قصر معنی ہے آسمان منظر
نثر دیکہو تو معدن معنی — نظم دیکہو تو رشک عقد گہر
اوسکے اجمال سی عیان توضیح — اوسکے انداز مین ادا مضمر
[illegible] لطف یاد آتے ہین — جن مین ہوتے ہی کاوش نشتر
جبکہ [illegible] انہین کہ اس غم مین — در و دیوار سی نہ پھوڑون سر

کور ہو جائے بس الٰہی یارب — گرنہ دریا بہائے دیدۂ تر
ہوں نہ اس غم سی جسکے سو ٹکڑی — میرے سینہ مین ہی کہاں وہ جگر
مجھسی کیا پوچھتی ہو سال وفات — ہوش کب مین بجا کہ ہوں مضطر
دیکھہ تو رنج و حسرت دو رے — دل نومید پر ہجوم آور ۱۲۸۵

قطعہ

غم مرگ دبیر الملک عام است — شہر ابواب غم در دہر بکشاد
ریاحین سخن پژمردہ گشتند — خیابان معانی رفت برباد
ز دل پرسیدم از سال وفاتش — بسالک داغ نجم الدولہ شہ داد ۱۲۸۵
نظر کردم سر ہر مصرعے را — بنائے عیسوی تاریخ افتاد ۱۸۶۹

قطعہ

قہر کیا کردیا یہ چیچک نے — آفت اطفال کے یہ بیشک ہے
مرگ فرزند حضرت سالم — صدمہ جانگزائے ہر یک ہے
سر افسوس سے لکھے تاریخ — دلپہ صد حیف داغ چیچک ہے ۱۲۸۵

قطعہ

صدر آرائے دین و مفتی شہر — کہ جسے لاکہہ سے یگانہ کہا
سب نے اوسکے وفات کو سنکر — رنج و اندوہ کا فسانہ کہا
سال اس واقعہ کا سالک نے — مرگیا فاضل زمانہ کہا ۱۲۸۵

قطعہ

آن صدر دین فخر جہان مفتی زمان — ہست برہ نوردی ملک بقا گماشت
صد رنج و غم بجان عزیزان و اقربا — صد داغ ہجر بر دل احباب خود گذاشت

سال تک زسال مرگ و شمار سنین عمر | ہشتاد و یک بماند بگیتی چنین نگاشت ۱۲۸۵

قطعہ

صد حیف مرگ حضرت غالب | سبب رنج خاص و عام ہوا
اور اسی سال مین چھپی یہہ کتاب | طبع کا اسکے انصرام ہوا
خوب ہے سال طبع و سال وفات | آج اون کا سخن تمام ہوا ۱۲۸۵

قطعہ

غم مرگ سپہر دانی بکوکب | نکردی رحم ای گردون بحالش
ثمر خوردن ندا داز باغ ہستی | بخاک آورد از پا تو نہالش
گلی نارستہ از شاخ و خزان دید | ہمی طالع نگشت و شد زوالش
شب تار است روز او تو گوئے | نہان گشت از نظر مہر جمالش
خرامش چیست زینہم بخبر بود | شگفتی رد نمود از انتقالش
چو خواب مرگ آن بے شیر را بود | مبارک باد بر کوثر زلالش
چہ پرسی ز سال تک سال این غم | کہ جمعیت نباشد در خیالش
مگر از غیب مے آید صدائے | ابرہ افضل حسین انیست سیالش ۱۲۸۵

قطعہ

صد شکر شد فراہم این گنج فضل و دانش | در دہر یافت گویا گنج معاد خواجہ
تاریخ اختتامش گفت اینچنین سروشی ۱۲۸۵ | تکذیب قول بیجا در دل نہاد خواجہ ۱۲۸۵

قطعہ

دو مصطفیٰ رتبہ مرتبت شود ان سنگہ آقا بہ ہی | حاتم دوران اگر او نکوئیون تو ہی بجا

غیب سے ملتی ہی یون ہر کام مین اونکو مدد
ماہ کو خورشید سے جسطرح حاصل ہو ضیا

آج وہ حق سے دیکھایا ہے خوشی کا دن انہین
عمر بھر جمشید نے آنکھون سے جو دیکھا نہ تھا

کسقدر ہی خورمی افزا گلستان مراد
کسقدر شیرین ثمر لایا نہال مدعا

نور آگین ہوگئی شمع شبستان جلال
بزم رنگین بنگیا ہر گوشہ دولت سرا

یعنی فرزند سعادتمند نے پایا ظہور
دی مبارکباد کی بخت ہمایون نے صدا

خضر نے آب حیات جاودانی نذر کے
پیشکش لایا سکندر طالع و بخت رسا

طالب انعام رقاص فلک ہے بعد رقص
مشتری سے دی سعادت ماہ بولا مرحبا

نغمہ سنج تہنیت اہل زمین کو دیکھکر
عالم بالا سے قدسی کہہ رہی ہین حبذا

ہو رہی ہی اس خوشی مین زر فشانی اسقدر
بنگئی ہین سائلونکی جھولیان کان طلا

یعنی چاہا ہمت و تاریخ ہجری ہو رقم
دیکھکر حیران ہے سروش غیب نے جسے کہا

ہی مبارک بزم جشن فرخی سرکار کو
ہمت اسکا یہہ ہی اب ہجری کا دن جکو تیا

دیکھہ بزم و جشن عشرت خیر کی آغاز کو ۱۳۲۶
فیض لطف و مکرمت کی یہ نظر کر انتہا ۱۲۸۵

سنکے تاریخین کیا یعنی ادا اسکا سپاس
ہاتھ اوٹھائی اپنی آقا کی سے بجہر دعا

تا رہین دنیا مین عیش و عشرت و لطف و سرور
تا رہین گیتی مین درد و کلفت و رنج و بلا

عیش و عشرت سی رہین احباب انکی شادکام
درد و کلفت مین رہین بدخواہ انکی مبتلا

قطعہ

رنج فراوان دہد مرگ امین اللہ خان
بر دل اہل جہان باعث افسردگیست

ہو لب ہر کس بود شیون ماتم فزا
سالک افسردہ نیز در غم او خون گریست

ہان سر آسودگی نیست مرا اندکی
ای دل غمگین بپرس سال وفاتش کہ چیست

حرف نقط داربین گفته سعدی نگر	زنده جاوید گشت هر که نکونام زیست ۱۲۸۶

قطعہ

خواجہ بدر الدین والا مرتبت	دلکش و مرغوب ہی یہہ ترجمہ
مین نے سالک سے جو پوچھا سال طبع	وہ یہہ بولا خوب ہے یہہ ترجمہ ۱۲۸۶

رباعی

از صدمۂ مرگ ثاقب والا جاہ	ہر سو ہست صدای نالہ ہای جانکاہ
تاریخ وفات او چنین سالک گفت	روز ششم محرم صد آہ ۱۲۸۶

قطعہ

میری محسن آقا دو نو	فکر و ملن مین تھے منظوری کے
باری اس دن کے ملنے نے	کاہش سب کھو دی دوری کے
سالک تاریخ اچھے لکھے	اللہ نے خواہش پوری کے ۱۲۸۶

قطعہ

آفت ہی ایک بلای زمانہ کا انقلاب	جسکی نظر مین رنگ کہ اسکا سما گیا
وہ ایک جانتا ہی قبا و گلیم کو	نظرون سی اسکا تاج و سریر و کمر گیا
دیکھو سوای اسکی اب کچھ پتا نہین	[illegible] وقت مین اپنی بتا گیا
مقدور ہو تو آج سلیمان سی پوچھی	ہر ادنی جسکا عمل نیک کیا گیا
پابند جسکی حکم سی تہی فوج بیقیاس	پر ایک کشتہ دل شکر کون اوسکی دم مین ہیا گیا
وہ حشمت فرانش وہ اقبال جسکا ذکر	بس ہائی دہر مین نہ گیا جا بجا گیا
عبرت کا ہی مقام کہ وہ شاہ ذی وقار	ہر کہ اسیر نام کو اپنی مٹا گیا

ازبسکہ ہی یہ واقعہ اس سال مین عجب ۱۲۹۰ — تاریخ اسکے سالک غمگین سنا گیا
شاہ فرانس کو سر سیدان مین ہی اب — تعمیہ ۵۹۲ جنگ پروشیا مین گرفتار آگیا ۱۲۸۷

قطعہ

قدرت اللہ بیگ خان بگذشت — منزل ہمہ دار دنیا را
سالک اورا بہ جنت الماوا — دادہ حق در مقام اعلی جا ۱۲۸۰

قطعہ

طبع شد قرآن بہ تصحیح تمام — اینہم از اعجاز قرآن بافہم
می فزاید دیدنش نور بصر — دیدم و بر دیدہ احسان بافہم
حرز باید گفت ہر یک نقطہ اش — سال او تعویذ قرآن بافہم ۱۲۸۶

قطعہ

آن سمی خلیل و نیک نہاد — آن نظر کردۂ خدای کریم
مسجدی طرح کرد و وقف نمود — اجر برداشت و ثواب عظیم
گفت تاریخ این بنا سالک — باد حرم مقام ابراہیم ۱۲۸۶

قطعہ

ہزارے لال باغی کرد بنیاد — سزاوارست با جنت شناسش
سروش غیب گفتا زمن کہ سالت — بگو باغ ہزارے لال سالش ۱۲۸۶

قطعہ

زشرح کلک نادر نقش نادر — ترا دیدہ و سیر گشت نگاہش
برای سال تالیف از سر فہم — نہادہ نادر الاذکار نامش ۱۲۸۸

قطعہ

ہوئی تقریب جشن عقد بیدل — سروش غیب نے مجھکو صدا دی
کہ لکھ تو بھی تہِ دل سے یہ تاریخ — مبارک کدخدائی کے ہو شادی
۱۲۸۸

قطعہ

بیدل نیک خو کے شادی کا — آج دنیا مین شور ہے بیحد
اسکی تاریخ پائے سالک نے — بعد فکر زمانۂ ممتد
کہین یارب عروس اور نوشاہ — سر الفت سے اتفاق ابد

قطعہ

منشی بے مثل کاشی ناتھ نے — ترجمہ لکھا ہے کیسا بے مثال
کیون نہو اخلاق کاشی اسکا نام — یہ بھی ایک حسن طبیعت پر ہی دال
کیا مضامین ہین سراسر دلنشین — عام کو اب ہی سمجھنا کیا محال
غور سے دیکھین اسے اہل جہان — تاکہ ہو ہر کام کا اچھا مال
عیسوی تاریخ ہے اسکی یہ ہے — نسخۂ اخلاق کاشی مین ہی سال
۱۸۹۱

مخمس بر غزل حافظ شیراز علیہ الرحمتہ

لازم است کہ از وقت نہ غافل باشی — جہد کن جہد بعیش خود عاجل باشی
تا یکی در غم واندیشۂ باطل باشی — تو کجا رست دران گوش کہ خوشدل باشی
کہ بسی گل بدمد از خاک و تو در گل باشی

یہ وہ دن ہین کہ بجز عیش کسیکو نہین ہوش — طبع انسان تو کیا ہی در و دیوار کو جوش
عندلیبان چمن کرتی ہین سرمست خروش — من نگویم کہ کنون با کہ نشین وچہ بنوش

کہ تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

جسکی خاطر میں ذرا سا بھی اگر ہی انصاف — تیری گفتار کو ہرگز وہ سمجھتا نہیں لاف
تو سنی یا نہ سنی میں تو کہونگا یہہ ہی صاف — نقد عمرت ببرد غصہ دنیا بگزاف
گر شب و روز درین قصہ مشکل باشی

فکر دنیا کی تیری ہوش اڑا دی یکدست — ہست کو نیست سمجھتا ہی تو اور نیست کو ہست
نہ ہی چشم بصیرت تجھی ای دہر پرست — در چمن ہر ورقی صورت حال دگر است
حیف باشد کہ ز کار ہمہ غافل باشی

مدتوں تیری طرح ہمنی بھی ڈھونڈا در دوست — جس سی پوچھا یہہ کہا اونی کہ کیسا در دوست
عاقبت بیٹھہ رہی جبکہ نہ پایا در دوست — گرچہ راہیست پر از بیم ز ما تا در دوست
رفتن آسان تو ار واقف منزل باشی

کوشش مین حضرت سالک نے بھی کی ہی بہت — کسی تدبیر سی لیکن نہ بر آیا مقصد
نہ ملی قسمت و تقدیر سی اونکو تو مدد — حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاہد مطبوع شمایل باشی

مخمس بر غزل مرزا قلی میلی

کنم سپاس عبادت مرا طاقت نیست — بگفت و گوی ہنم گوش آن سماعت نیست
زبان ز نزع رسیدہ ست لطف صحبت نیست — کسی بدیدن من گو میا کہ فرصت نیست
مرا مجال چنین دیدن از مروت نیست

عنایتیں وہ تیری کیا ہوئیں جو پہلی تہین — عدو سی وصل کا وعدہ کیا ہی تونی کہین
یہ حال اور یہہ حضرت کچھہ اسکی شرم نہین — کنونکہ جان بلب آمد مرا دمی بنشین

مرو کہ وقت چنین رفتن از مروت نیست

پھری ہین دلمین صدا جانی مدعا کیا کیا — بڑہا ہوا ہی بہت اشتیاق کہنی کا
اب اتفاق سی تو آگیا تو سنتا جا — بجا یتی ہوس گفت گوی ہست مرا

کہ تاب خامشیم با وجود حیرت نیست

یہ رعب حسن کے تیری ہی فتنہ گر جو لبی — کہ بات دلکی زبان پر نہ آئی میری کبہی
ہی نہ اور کسی کی بہی سی کہنی بہی — زبیوفائی خود اگرچہ سرمسار نئی

ہنوز با تو مرا جرأت شکایت نیست

ہوئی ہین رشک کے سالک بر افتین بجد — وہ جانتا ہی سب اسکی رموز نیک و بد
سوای اوسکے تماشی سی کسکو ہی مقصد — تو بار قیبی و میلی تغافلی دارو

تغافلی کہ کم از صد نگاہ حسرت نیست

مخمس دیگر

مین کون ہون جو یہ کہون مجہی پناہ ہو — ہو جسپہ لطف اور یہ کرم کی نگاہ ہو
ملی اوسی سی آپکا جو نیک خواہ ہو — تم جانو تمکو غیر سی جو رسم و راہ ہو

مجکو بہی پوچہتی رہو تو کیا گناہ ہو

کہتا نہین ہی خوشی کچہ کوئی آپکی — پر ماجرای قتل میرا سب ہین جانتی
کیا ہی جو دار و گیر سی دنیا نہ بچ گئی — بچتی نہین مواخذہ روز حشر سی

قاتل اگر رقیب ہے تو تم گواہ ہو

ان مہ گدا ئیونکی نہ حد ہی نہ کچہ شمار — دیکھی کوئی اونہین یہ نہایت ہی ناگوار
اس رشک سی اوٹہا دنکا صدمہ ہزار بار — اوبہرا ہوا نقاب ہین ہی اونکی ایک بار

کرتا ہوں میں کہ یہ نہ کسیکی نگاہ ہو

باتیں جو کر رہی ہو یہ دور از قیاس ہیں
کیا وہ کسیکی مرجع امید و یاس ہیں
دعوی جو کر رہی ہو دلیلیں بہی پاس ہیں
کیا وہ بہی بیگناہ کش و حق ناشناس ہیں

مانا کہ تم بشر نہیں خورشید و ماہ ہو

دل ہی نہیں بچا تو پہر اب کیا جگہ کی قید
سب سی ہوا جدا تو پہر اب کیا جگہ کی قید
چہوٹی بہشت تو پہر اب کیا جگہ کی قید
جب میکدہ چہٹا تو پہر اب کیا جگہ کے قید

مسجد ہو مدرسہ ہو کوئی خانقاہ ہو

تقریر زاہدونکی سمجہتی ہیں کب درست
اس اچہا و پر نہ یقین کیوں ہوا بہ درست
پر ایک جہان کہنی لگا سنکے جب درست
سنتے ہیں جو بہشت کی تعریف سب درست

لیکن خدا کری وہ تیرا جلوہ گاہ ہو

غرق آب سطح خاک اگر ہو تو ڈر نہیں
حاجت کسیکے دیر میں سالک مگر نہیں
گر جائے آسمان تو اتنا خطر نہیں
غالب بہی گر نہو تو کچہہ ایسا ضرر نہیں

دنیا ہو یا رب اور میرا بادشاہ ہو

مخمس بر غزل مرزا اسد اللہ خان غالب

طالع نہ مہر ہی نہ اذان زیب گوش ہے
آغاز صبح کا ہے نہ پیدا خروش ہے
نی طایر و نکو زمزمہ سنجی کا ہوش ہے
ظلمت کدہ میں اپنی شب غم کا جوش ہے

اک شمع ہی دلیل سحر سو خموش ہے

لکنت زبان میں چہرہ پسینی سی آب آب
بی باکیاں ہیں [illegible] جتنا تہا حجاب
بند قبا کہلی ہوے اوٹہا ہوا نقاب
بی سے نے کیا ہی حسن خود ارا کو بی حجاب

ای شوق ہان اجازت تسلیم ہوش ہے

آلات میکشی نہین جو ہو غم شکست — نی محتسب کا ڈر کہ رہی فکر بند و بست
ہم ہر جگہ ہین بخطر و خوف می پرست — دیدار بادہ حوصلہ ساقی نگاہ مست

بزم خیال میکدۂ بیخروش ہے

سنتا ہی کون کس سی کہون جا کی اپنا حال — کٹتی ہین رنج و غم مین شب روز و ماہ و سال
کہتی تو کس طرح سی ہو زندگے وبال — سنے مژدۂ وصال نہ نظارہ جمال

مدت ہوی کہ آشتی چشم و گوش ہے

چلتی ہو وہی راہ کہ جو کچھ بتای دل — ق — کرتے ہو وہی کام کہ جسمین رضای دل
آگاہ ہو کہ حرص و ہوس ہے بنای دل — ای تازہ واردان بساط ہوای دل

زنہار اگر تمہین ہوس نا و نوش ہے

کیون راہ راست چھوڑ کی گم کردہ راہ ہو — سنبھلو ذرا نہ میری طرح سی تباہ ہو
پوچھو اگر تمہارا کوی نیک خواہ ہو — دیکھو مجھی جو دیدہ عبرت نگاہ ہو

میری سنو جو گوش نصیحت نیوش ہی

ایک عمر تک نگاہ بد و نیک پر نہ کی — گویا تھی ایک چادر غفلت پڑی ہوی
آخر کو ہوش آی تو آیا نظر یہی — ساقی بجلوہ دشمن ایمان و آگہی

مطرب بنغمہ رہزن تمکین و ہوش ہی

رکھتا تھا دلکشی کا اثر گوشہ بساط — تھا غیرت بہار مگر گوشہ بساط
سبھی سوے تھے باغ نظر گوشہ بساط — یا شب کو دیکھتی تھی کہ ہر گوشہ نشاط

دامان باغبان و کف گلفروش ہی

اے رشکِ مہر ماہ کو نسبت ہے تجھسے کیا
ہے وصف تیری چہرہ کا والشمس والضحیٰ
قرآن کی قسم ہے یہ کہتے ہیں ہم بجا
ہو وہ عزیز سورۂ یوسف سے ہے سوا
رکھتے ہیں تیری تشبیہ جو کنعانیوں نہیں ہم

ہے کوئی سی جگہ دلِ اندوہگیں پناہ
نے آسمان سے امن نہ ہوے زمین پناہ
سچ ہے کہ خوگرفتہ کو ملتی نہیں پناہ
پائی نہ تیغِ عشق سے ہم نے کہیں پناہ
قربِ حرم میں بھی ہیں تو قربانیوں نہیں ہم

اترا دیں کسیکو یہ کسیکو نہیں قبول
سمجھا ہوا ہے جینے تو کیا اپنی بوالفضول
عظمت پر اپنی اسقدر اے آسمان نہ بھول
دوزخ ہی جا ہے لغزشِ دل میں فرید بھول
لا میں گر آہ کو شررفشانیوں نہیں ہم

بیٹھے ہوئے ہیں ضبط سے کئے جیکا مدعا
سینہ ہمارا ایک خزینہ ہے راز کا
ہے لب پر اپنے قفلِ خموشی لگا ہوا
مطلب سے اپنی کون ہے آگاہ جز خدا
جوں خطِ سرنوشت ہیں پیشانیوں نہیں ہم

ہیں زلف فنا ہے نہ امید ہے نہ بیم
کچھ بھی نہیں رہیگا بجز خالقِ کریم
کیفیتِ جہان ہیں کیا تجھسے اے ندیم
کیا جانیں ہم زمانہ کو حادث ہے یا قدیم
کچھ ہو بلا سے اپنے کہ ہیں فانیوں نہیں ہم

کیوں مرگئے نہ ہم خلشِ اضطرار سے
کیوں جل گئے نہ ہم نفسِ شعلہ بار سے
کیوں چھٹ گئے نہ زندگیِ مستعار سے
کیوں جیتے بحر میں ہوئے شرمندہ یار سے
اب مر رہے ہیں اوسکی پشیمانیوں نہیں ہم

مضطر ہیں ہم زبانِ نمیں تقدیر کے طرح
پوشیدہ آہ و نالہ ہیں تاثیر کیطرح

پنہان ہین صوت نغمہ مین تحریر کیطرح ۔۔۔ زنجیر مین ہے نالۂ زنجیر کیطرح

جوش جنون سے رستی ہین جولانیون ہم

سینہ مین ضبط نالہ و فریاد گر نہو ۔۔۔ غمسے گرفتہ خاطر ناشاد گر نہو

خوف جفا و وحشت بیداد گر نہو ۔۔۔ بیم کدورت دل صیاد گر نہو

کیا کیا اوڑائین خاک پریشانیون مین ہم

ہے لاغری مین حسرت سالک ہمکو شوق ۔۔۔ ایک بوجہ ہے گلمین گریبان بنا ہے طوق

طاقت نہین کہ کیجے وہان جوشش و تب ۔۔۔ جا سکتے ضعف سے نہین کوچہ مین انکی ذوق

تا ہم جاتین کاوش گریہ کی طغیانیون مین ہم

مسدس

جہان مین شہر ہین جتنے جہان جہان آباد ۔۔۔ بس ان بلاد مین تہا منتخب جہان آباد

خراب ہوگئے ہنوز جو ہوا ایسا آباد ۔۔۔ مگر عدم کو کیا اسنے گلستان آباد

فلک نے کس لیے کیون کیون مٹا دیا اسکو

ارم کا چور سمجھکر اوٹھا لیا اسکو

زمین پست یہانکی تہی آسمان منظر ۔۔۔ ہر ایک ذرہ یہانکا تہا مہر کے ہمسر

یہانکی خاک تہی اکسیر سے بہی بہتر ۔۔۔ یہانکے آب مین آب حیات کا تہا اثر

نسیم خلد سے بہتر سموم تہی یہانکی

یہہ وہ چمن ہے کہ دنیا مین دہوم تہی یہانکی

ہر ایک مکان یہانکا تہا ایک مکان سرور ۔۔۔ ہر ایک کوچہ یہانکا تہا ایک جہان سرور

ہر ایک دکان یہاں کی تھی ایک دکان سرور
غرضکہ شہر تھا یہ ایک کان سرور

جدھر کو دیکھی آواز بربط و نے ہے
نہ جانتا تھا کوئی رنج و غم کو کیا شی ہے

یہ شہر کسلئی برباد ہو گیا یارب
یہاں کے لوگوں سی کیا ہو گئی خطا یارب
لگی کسکے یہہ کہیا ہے بددعا یارب
ہوئی ہین کسلئی یہہ مورد جفا یارب

غرض تھی غارتی ہو وین گناہگار ثقات
وگرنہ ہو سکتے نہ ہرگز سزا کے دار ثقات

چلی تھی دہر مین گویا ہوا یہہ جو بائے
تمام شہر کی خوبی کے خاک اور ڑائے
کہ فوج باغیہ چار و طرف سی یہان آئے
یہہ باد تند تھی خاشاک کی تماشائے

رہی نہ خاک بھی اس مین و امان کی صورت
کچھ اور ہو گئی سارے جہان کی صورت

یہہ انقلاب کا یا ہی قیامت صغرا
ہوئی ہے آدمی سے کی شکل شہر مین عنقا
کوئی نہین ہی کہ جسکے رہی ہین ہوش بجا
تباہی ہو گیا سکا بس ہر ایک گلی کوچا

ہوئی ہین لوگ یہاں کی کہان کہان آباد
ہر ایک شکی کا ٹھکانا ہی مگر جہان آباد

کسیکی لب پہ ہے نالہ کسیکی چشم ہی تر
کسیکا ہاتھ ہی دل پر کوئی ہی تہامی جگر
کسیکا چاک گریبان ہے اور کوئی مضطر
غرضکہ رنج سی خالی نہین ہی کوئی بشر

بجای نغمہ سرور جا بجا ہی شیون غم ہے
محل عیش تھا یا اب ہے ماتم ہے

مکان شکستہ ہین مانند خاطر مایوس — اوجاڑ کوچی بسان دل الم مانوس
وہ شکل ہی بری شہر ہو گیا معکوس — ستم کیا فلک بدشعار نی افسوس

یہہ وہ جگہہ ہی جسی دیکھنی کو خلقت آئی
اور اب جو دوستی دیکہی کوئی تو عبرت آئی

سمجھ کی اپنا ٹہکانا گئی جہان ہم لوگ — ذلیل یہان سی زیادہ ہوئی وہان ہم لوگ
بنی ہین طایر گم گشتہ آشیان ہم لوگ — پھری ہین اپنی کی طالب کہان کہان ہم لوگ

زمین ہو گئی دشمن نہ پای جا کی ثبات
ٹہر سکا نہ کسی جا نہ اپنا پای ثبات

وہ لوگ ہای جنکی نشاط کی قسمین — پڑی ہین طالع ناسازگار کی بسین
محل مین رہتی تھی اب پڑی ہین مجلس مین — نہ تاب دلمین ہی طاقت نہ جا بیکس مین

جو تشنہ لب ہون تو اب دہیم نہان وجود
جو گرسنہ ہون تو کہانیکو کو نیان موجود

وہ جنکی طبع کی آسودگی پہ مایل ہے — پیادہ کیونکہ چلین ناقہ ہی نہ محمل ہے
اوٹہا نہین سکتی قدم ہی اگر تو مشکل ہے — قدم کہی کہ ٹہر جاؤ یہہ ہی منزل ہے

سرونپہ بوجھ ہی گٹھری کا لڑکھڑاتی ہین
بس اپنی جی کسیطرح بیٹھی جاتی ہین

لکہو نہین پردہ نشینونکا حال کیا ہی ہے — بیان کچھ بھی ہو کیونکر یہہ ماجرا ہی ہے
نہ تہی جنکی کبھی دستکاری صدا ہی ہے — نکل کی گہر سی چلی ہین پیادہ پا ہی ہے

کبہی نہ صحن مین ہی جا سکی جو باہر ہون

غضب ہے یہہ کہ وہ یون رکے داوچادر ہون

ہجوم مسجد جامع کا کیا کرون اظہار
ہر ایک صف مین نہ تہا مصلیونکا شمار
صف ملایکہ ہوتے جہان نماز گذار
اب اوسکو دور سی بہی دیکہنا ہوا دشوار

نماز ہی نہ اذان ہے نہ کوئی جاتا ہے
جب اوسکو دیکہی خالی تو جی بہر آتا ہے

وہ اوسکی گرد کی بازار اور وہ زینت
کہ جسکے دیکہنی سی طبع کو ہوا ایک فرحت
ہجوم خلق سی ہر روز ایک نئی صورت
یہانسی جا کسی میلہ مین تو ہو نفرت

ابہی کیا ہوئی اجناس رنگ رنگ کی ڈہیر
پڑی ہوئے ہین گل و خشت و چوب سنگ کی ڈہیر

دراز دستی وہیا تیان بد انجام
کسی طرح سی جہہ مین آئی جنکا کلام
خدا دکہائی نہ صورت کبہی سنائی نہ نام
گریز پا جو نکل کرسکی لٹی وہ تمام

لٹا لباس تلک اور جو ہی تہا ان کہوئی
گرہ مین کچہہ بہی نہ نکلا تو نقد جان کہوئی

بچاو جان کی اس خان کی محبت مین
تو گیر دار سی آئی وہان ہی آفت مین
گئی جو مضطر یانہ کسی ریاست مین
یہانسی اور زیادہ پہنسی مصیبت مین

جو نقد کچہہ ہی تو مخبر کی قرضدار بنی
وگرنہ بیکہنی ہین گناہگار بنی

یہہ حال دیکہہ کی سالک اوڑ چلی میری ہوش
ہجوم فکر سی خون دلمین مارتا تہا جوش
بسان صورت دیوار رہگیا خاموش
کہ ناگہان تتق غیب سی یہہ بانگ سروش

رسید مژدہ کہ ایام غم نخواہد ماند
چنان نماند چنین نیز ہم نخواہد ماند

واسوخت

کور وہ آنکھ جو مد نظر عشق نہین
سنگ بہتر ہی جو دل مین اثر عشق نہین
خاک وہ گہر ہی کہ جسمین گذر عشق نہین
بار گردن ہی وہ سر جسمین سر عشق نہین

سینہ کس کام کا جو داغ نہ کہائی اسکا
کیون جگر کہئی جو صدمہ نہ اوٹہائی اسکا

گر نہو عشق تو انسانکو فضیلت کیون ہو
ایک مخلوق خدا ہیہ بہی عظمت کیون ہو
نظر حق نگر کثرت و وحدت کیون ہو
اسقدر پیکر خاکی کی حقیقت کیون ہو

معجزہ بنکی یہ اپنا مین جب آتا ہی
نام انسان کا رسوتو نہین گنا جاتا ہی

عشق انسانکو انسان بنا دیتا ہے
بلکہ کچہ رتبہ نوعی سی بڑہا دیتا ہے
وہم مین جو کہ نہو اوس سی سوا دیتا ہی
جو نہ دیکہا ہو فرشتون نی دکہا دیتا ہے

پوچہی طور یہ جو حضرت موسی دیکہا
خواب مین بہی جو نہ دیکہا تہا وہ جلوہ دیکہا

قیس اور دشت نوردی مین فسانہ ہو جای
نام یوسف کو کہن کوہ نشین دہر مین پای
قصہ وامق جا بجا ذربانو نہین سمای
سالک گوشہ گزین اور یہ شہرت پای

نامور دہر مین کرتا ہی یہ گمنامونکو
کام کیا کیا نہین دیتا ہی یہ ناکامونکو

اسنی کبھی ہی محالات مین وہ آسانی ۔۔۔ عقل فعال بھی دیکھی تو رہی حیرانی
کرہ نار کو ایک آئین کر دکھایا سنی ۔۔۔ موج دریا مین دکھا دی یہہ شرف پانی

ذرہ کو مہر جہانتاب بنا دیتا ہے
قطرہ مین لطمہ و گرداب دکہا دیتا ہے

یہہ مجازی ہو تو دنیا مین رہی نام سدا ۔۔۔ یہہ حقیقی ہو تو آسان ہی خدا اکا ملنا
خوبیان اسکی بیان اور کرون مین کیا کیا ۔۔۔ الغرض اس سی ملی دونو جہانین رتبا

یہہ کوئی جرم نہین ہی کوئی تقصیر نہین
گنہ عشق مگر لایق تقدیر نہین

اسمین جو میرا برا حال ہو اس سی کہون ۔۔۔ صدمہ جو کچھہ کہ سہی دلپہ ہا کس سی کہون
غم جو دوری کی زمانی مین سہا کس سی کہون ۔۔۔ ہوش کہنی کی نہین اتو بجا کس سی کہون

گو زبانکو میری طاقت نہین کچھہ کہنی کی
پر کرون کیا کہ نہین تاب ہے چپ رہنی کی

مین ہون اور بیکسی و گوشہ تنہائی ہے ۔۔۔ مین ہون اور ایکجہان کی گلہ آرائی ہے
مین ہون اور ماتم تسکین و شکیبائی ہے ۔۔۔ مین ہون اور نوحہ آرام و توانائی ہے

زندہ در گور ہون ایک نزع کا عالم ہی مجھی
جبر انتقال سی بدتر کشش دم ہی مجھی

ناتوانی نی کیا ہی مجھی بیا تنگ نزار ۔۔۔ بستر غم سی جدا ہی نہین شکل بیمار
یکقدم چلنی کی باقی نہین تاب رفتار ۔۔۔ گو سبکسر ہون و لی سر ہی میری دوش پہ بار

پاؤن اوٹھتا نہین گو پاؤن مین زنجیر نہین

سر کو جنبش نہین گو طوق گلوگیر نہین

اشک باری سی ہی کوئی طوفان یارب
کیا سمندر میری آنکھون سی ہی پنہان یارب

گریہ ہی یا یہ کوئی بارش باران یارب
اشک تھمنی کا نہین ہی کوئی سامان یارب

کچھہ نہ ترکیب عناصر مین خرابی ہو جاے
درد گریہ نہ کہین عنصر آبی ہو جاے

حال یہ ہے کہ نہ جیتا ہون نہ مین مرتا ہون
ملک الموت کی آنیکی خوشی کرتا ہون

دم نکلتا نہین کچھہ عمر کی دن بھرتا ہون
موت سی ڈرتی ہین سب زیست سی مین ڈرتا ہون

جلد دنیا سی اوٹھا لی کہین یارب مجھکو
ایسی جینی سی تو مرنا ہی بہلا اب مجھکو

نقش ہستی کو زمانی سی مٹانا کب تک
لب پہ فریاد جہانسوز کا لانا کب تک

حشر یون نالون سی ہر روز اوٹھانا کب تک
گریہ سی غرق کئی جاؤن زمانا کب تک

درپی یہ بھی کون و مکان ہونا کیا
سبب رنج دل اہل جہان ہونا کیا

آپ آشوب قیامت کا طلبگار ہوا
شکوہ کسکا ہی کہ خود درپی آزار ہوا

آپ اسی رنج و مصیبت مین گرفتار ہوا
یعنی دل دینی محبت مین گنہگار ہوا

کچھہ نہ سوچا جو انجام محبت ہی یہی
ڈر گیا آنکھہ یہ کیا پردہ غفلت ہی یہی

عشق کرنا ہی مناسب ہی کیا قہر تجھسی
کیا کہین اور نہ تھی دہر مین دلبر تجھسی

دل یہ پتہر کوئی رکہہ لون تو ہی پتہر تجھسی
کسقدر ہی پشیمان ہون ملکر تجھسی

دلکو سون کر تیری ملنی کی غیبت کیونکے
انکہہ کو روؤن کہ نظارہ کی حسرت کیونکے

کیا خبر تہی کہ بدل جائےگی عادت تیری
نہ وہ الفت ہی رہے اور نہ محبت تیرے

دیکہتا اب نہین پہلی سی مروت تیری
ہوگئی مائل بیداد طبیعت تیری

کیا ہوا مجہسی کہ مین مورد تقصیر ہوا
کونسا میرا گنہ لایق تعذیر ہوا

یاد آتا ہی کہ تہا وہ بہی زمانہ ظالم
دہوپ ہو مینہہ ہو ولیکن تجہی آنا ظالم

کہ نہ تہا پیار کی سوا کوئی ٹہکانا ظالم
کیسی کیسی کام مجہہ پہر آکی نبہانا ظالم

بستر ناز تہا اور وصل کی وہ راتین تہین
دلکو بہی لطف کی اندازسی کچہہ باتین تہین

کام تعظیم و تواضع سی نہ تہا تمکو ذرا
بیٹہہ جاتی تہی وہین آکی جہان جی چاہا

بی تکلف تہی کہ تہا سادہ مزاجی شیوا
تم سمجہتی تہی ہمی سب گہر کو غرض گہر اپنا

کارخانونسی زمانہ کی خبر تمکو نہ تہی
سیر سر باتہ یہ اسطرح نظر تمکو نہ تہی

آرزو مند ملاقات نہین تہا کوئی
نظر آتا تہا سوا تیری نہ شیدا کوئی

جلوہ حسن کی رکہتا تہا نہ پروا کوئی
چاہتی تہی کہ ملی چاہنی والا کوئی

درپہ ہنگامہ عشاق ہوا تہا کسدن
نالہ کانونسی کوئی تمنی سنا تہا کسدن

چال تہی چال سی کب حشر ہوا رہتا
زلف تہی زلف مین کب کوئی گرفتار ہوا

شرح تها کب شرح پہ کوئی پشت بدیوار ہوا
ناز تها ناز سے جینا سے دشوار ہوا

تهی یہ جان بخشی گفتار بہار ہی لئی
تهی یہ تیز گرمی بازار بہار ہی لئی

بند رہتی تهی مسی کے دلکی طرح وہ زن در
آتی جانے پہ نہ پڑتی تهی کبهی اور نظر
عکس رخسار نکلتا تها نہ اُس سے باہر
یوں چهپ چهپ کے چلی جاتی تهی ہر بار ادهر

صحن میں سے جو نکلتی تهی تو شرمائی ہوئے
پاس چلے آتی یہ دروازہ پہ گهبرائی ہوئے

وہ ہی گهر ہی کہ جواب غیرت گلزار بنا
آپ یوسف ہوئے ہر شخص خریدار بنا
وہ ہی کوچہ ہی جواب مصر کا بازار بنا
جلوہ سے طور تها ایک جلوہ دیدار بنا

جیسے بگڑی تو بہلا ہوش سنبهالا تمنی
چادری ذہن پہ کچه رنگ نکالا تمنی

غیرسے بالکی یہ انداز و ادا سیکه گئے
باری شوخی عوض شرم و حیا سیکه گئے
شیوہ رحم کو کهو کر یہ جفا سیکه گئے
جو نہ آتا تها تمہیں نام خدا سیکه گئے

ایک نظر دیکهتی ہو مجهکو تو سو ناز کی ساته
چال چلتی ہو دکها مجهکو تو انداز کی ساته

آئینہ دیکهتی کی لت کہہ تهی خو کسدن
دام تزویر تهی یوں حلقہ گیسو کسدن
سرمہ کی خال تهی زیب رخ نیکو کسدن
غازہ کی جسم سے آتی تهی مگر بو کسدن

شرم آلودہ نگاہوں میں یہ جادو کب تها
بے حجابانہ یہ نظارہ ہر سو کب تها

پڑ گیا ہی تمہین کیا بدنظری کا یہہ خیال
تا لب نہر سی دلپر نہ کدورت نہ ملال
ہر دیوار چلے جاتی ہو کیون وقت زوال
رنگ رخسار تو دیکھو کہ ہوا دھوپ سی لال

آئینہ لیکے سر بام یہہ جانا کیا ہے
عکس آئینہ سی دشمن کو جتانا کیا ہے

غسل کا اتنو ہی ہر روز نہانا تمکو
دہوپ کا حیلہ مگر بام پہ آنا تمکو
کچھ سبب ہو کہ نہو روز نہانا تمکو
خوب آتا ہی یہہ بالون کا سکھانا تمکو

جلوہ حسن ہے ہر طور دکھانا منظور
سامنے غیر کے ہر وجہ سی جانا منظور

جلوہ کس کو دکھاتی ہو جتلاتی ہو مجھی
لطف ظاہر نہین کرتی ہو ستاتی ہو مجھی
غیر سی رسم بڑھاتی ہو گھٹاتی ہو مجھی
دلمین کچھ بگڑی ہوئے ہو کہ بناتی ہو مجھی

خوش رہو دشمن بیکیش سے گر یار ہو تم
ہمسی بیزار ہو نہین مجھسی جو بیزار ہو تم

کان رکھتی ہو نہین عقل سی بہرا تمکو
دیکھو یہہ ماکو سی عاشق نہی لگا تمکو
نہ پشیمان کری غیر کا اغوا تمکو
کسنی بہکایا سمائی یہہ کہو کیا تمکو

چاہنی والے اگر ہین تمہین اغیار بہت
یہان بھی سر پھوڑنیکو ہین در و دیوار بہت

کبھی مین ترک ہی اس عشق کی عادت کا محال
دلسی مٹتی ہوئی دیکھا نہین الفت کا خیال
زندہ اتنا تمکو رکھنا نہین قسمت کا ملال
پر مین یون دور کرون دل سی محبت کا وبال

دل جو ڈھونڈی تجھی سینہ سی ادھو ڈھکرون

حسرت دید ہو دیدہ کو تو ناسور کردوں

ہنسکے مونہہ پھیرلوں بازار میں گر ملجاؤ — کہدوں باہر میں بلائی جو میری گھر آؤ
صبر میں جاؤں میں اپنا جو مجھی ڈھونڈواؤ — پھر نہ پاؤ مجھی تو میری طرح پچتاؤ

آرزو ہی تمہیں دیکھوں میں وہ اس ایسا
مضطر و بیخود و بیہوش ہو جو ہی اپنا سا

جانتی ہو کہ نہیں مجھسا زمانے میں حسین — جانتی ہو کہ نہیں ایسی انداز کہیں
منحصر اپنی ہی پر سمجھی ہو نازو تمکین — واہ کیا عقل ہی کیا فہم ہی کیا ہی یقین

ایک سی ایک بنایا ہی خدائی اچھا
کیا خدا ہیں خدا کی نہیں کوی تمثا

اب کوئی ڈھونڈ و کہاؤ نگاہیں تمکو میری جان — غیرت یوسف و رشک مہ و مہر تابان
جسکے انداز میں ظاہر ستم و لطف نہان — اوسپہ سو جانسی ہوں تمکو دکہا کر قربان

یہہ ادا دیکہہ کی میری جو وہ شرما جاہی
چاہئی رشک سی اوسوقت نکہا جا ئے

ہو دل آزار یہہ ہتا کہ نہو ہیں بیدل — ہو ستمگار مگر لطف ستم ہو حاصل
گر جفا ہو تو کبہی رحم یہہ بہی ہو مایل — رنج و غم دی وہ مگر میری وفا کی قابل

میں کروں گریہ وہ مجکو نہ ستائی اتنا
نالہ سی رازکہلی جی نہ دکہائی اتنا

عشوہ میں پاس رہے ہیری شکیبائی کا — غمزہ میں دہیان رکہی تاب توانائی کا
نازوانداز میں کچہہ طور ہو شیدائی کا — ہو وہ یوسف کہ رکہی شوق زلیخائی کا

ہو وہ معشوق کہ آزار نہ جان کو پہنچای
ہو وہ مہتاب کہ صدمہ کتانکو پہنچای

یہہ جو رفتار ہی کہتی ہو جسی تم محشر　　یہہ جو گفتار سی سمجھی ہو جسی جادوگر
یہہ جو رخسار مین جانا ہی جنہین رشک قمر　　اوسکو دیکھوگی تو قدرت نہین آنیگی نظر

رشک سی جلنی کی طاقت ہو نہ کچھہ کہنی کے
آئینہ دیکھہ کے خود ہو نہین چپ رہنی کے

پھرتی جسلتی نظر آجای جو وہ غیرت ماہ　　دیکھکر اوسکو بہت ہووی تیرا حال تباہ
دور پہنچی ترے فریاد کی بہتی ترے آہ　　دیکھی چہرہ پہ جو چہوٹی ہوئی وہ زلف سیاہ

وہ اندھیرا تیری آنکھونکی تلی آجای
جس سی میری شب دیجور بہی شرما جای

مین ہون اور بزم طرب اور وہ ساقی بنکر　　منتین کرکی مرے مونہہ سی لگادی ساغر
حرف انکار ہونٹونپر میرے آجای اگر　　دی بہ اصرار وہ جام مے گلگون بہرکر

نظر آجای جو وہ ساغر سرشار مجھی
آنکھہ سی خون بہانا پڑی ناچار مجھی

چھیڑ سکو وہ کبھی تجھسی کہ یہان آبیٹھو　　بادہ نوشی کا ذرا آکی تماشا دیکھو
یون ڈرکی بیٹھنی سی فائدہ کیا غور کرو　　لطف محفل کا یہی ہی کہ ہنسو اور بولو

ایک عاشق کی ہنسی سی نہین کیا پروا
رنگ رخسار رہیگا تو ہزارون شیدا

منفعل کانون حب آئے یہہ طعنونکی صدا　　کہتی اوسوقت خجالت سی ہو صدمہ کیسا

یاد ہیں آئین ہمیں یہ ستم و جور و جفا | دل میں نادم ہو کہ آزار دیا تھا بیجا

چاہئے وہ نہ کرو جس سے یہ نوبت ہووے
شاعری کی بھی کچھ اور ضرورت ہووے

کس کے کہنے پہ گئی یہ تو بتاؤ مجھکو | کیا غضب کرتی ہو اب سچ تو بتاؤ مجھکو
آؤ لجاؤ نہیں شکل دکھاؤ مجھکو | دیکھو سالک ہوں نہ گھبرا کے ستاؤ مجھکو

اور سے یہ محبت کی جو شہرت ہوگی
مہ جبینوں میں تمہاری ہی حقارت ہوگی

ترکیب بند

کل تلک تو مضطرب یہ دل بیقرار تھا | خون جگر سے دیدۂ تر اشکبار تھا
دامن کو دیکھتے تو گریبان عاشقان | سینہ کو دیکھتے تو نہایت فگار تھا
کرتا تھا چارہ سازی ادھر اسیر کے | بیچارہ ایک ایک کا یاں شرمسار تھا
یہ گردشیں کہاں تھیں یہ سب جب عجب بلا | گویا کچھ اور ہی فلک یہ شعار تھا
ای روزگار چھوڑ دیا تونے کسطرح | جو تنگ ہر نفس سے تیرے شکار تھا
روتا تھا اپنی کلبۂ احزاں میں زار زار | جز بیکسی کے کوئی نہیں غمگسار تھا
کٹتی وہ راتیں شب غم کا بیان کیا | گویا کہ ایک فتنہ ہی برپا رہا تھا
کٹتا تھا روز بھی تو ہزار آفتوں کے ساتھ | ہر پاس اوسکا صبح روز شمار تھا
وہ شب رہتی روز رہا یاد بھی نہیں | کیسا ہجوم رنج و بلا ناگوار تھا
کیا کام ہے سیاہ و سفید جہاں سے | گذرا وہ عہد جو کہ ستمگار تھا
اب ہیں ہوں او عیش و نشاط و سرور سے | وہ دن گئے کہ شام کی شبہائے تار تھا

ہرچند چاہتا ہون کہ شکر خدا کرون
فرصت نہو وی خندۂ لب کو تو کیا کرون

تاثیر تک نہی ہی رسائی فغانکو آج
عذر جفای ماضیہ ہی آسمان کو آج

دریا غم مین ایک سمندر بہا چکا
فرصت ملی ہی دیدۂ دریا فشانکو آج

خون جگر ہی پیکے گذاری تمام عمر
جانا ہی بینی طعم ہی زعفران کو آج

فردوس فور گریہ واجبر فغان ملا
قبضہ مین کرلیا ہی زمین زمان کو آج

جو رنجشان کا ڈر ہی نہ بیم جفای چرخ
ہولا ہو نہین نشیب فراز جہانکو آج

مے سی بہرا ہی جم لی میرا جام انبساط
غم سی نہی کیا ہی ال شادمانکو آج

پرویز چاہتا ہی مرے انجمن مین بار
فغفور جہانکتا ہی میرے آستانکو آج

سینہ بہرا ہی جوشش مستی سی اسقدر
باقی جگہ نہین غم عشق بتانکو آج

ہون باغ باغ کثرت عیش و نشاط سی
ہی مجھ پہ رشک تازگی گلستانکو آج

اندیشہ ہی کہ کثرت شادی سی مر نجاؤن
کرتا ہون یاد گذری ہوئی داستانکو آج

فرق نیاز دیکہتی ہی کس عروج پر
تحت الثری ملکو کہون لا مکانکو آج

پہنچا ہون افتخار سی مین اپنی بام پر
رفعت کا زینہ ہی جہان پہلی کام پر

ہی ہی [illegible] اغ سی تجہی اضطراب سی
ایجان ہو نجات تجہی پیچ و تاب سی

سینہ [illegible] نالہ و افغان سی تہا بہرا
اب گہر بہرا ہی نغمۂ چنگ و رباب سی

تاگہ ظلمت شب تاریک ہٹ گئی
ہی خیرگی نظر کو شب ماہتاب سی

[illegible] شکست شادی عشرت وہوا
رنگ سر شک خون ہی جشم پر آب سی

آنکھیں کھلیں گی دیکھہ کی اصحاب کہف کی
یہہ آنکھہ جو کبھی نہیں جھپکی ہی خواب سی

دریای انبساط کی ہین موج خیز یان
نقش الم مٹا ہی جہان خراب سی

جام و سبو نظر مین ساقی نہین ہین آج
تا سقف میکدہ کوئی بھر دی شراب سی

سرشار بادہ ہی سہ و رشاط ہون
مطلب نہ محتسب سی نہ کام احتساب سی

میری مَی نشاط بجھاتی ہی غم کی آگ
موسوم کیجئی اسی کیا آفتاب سی

یون انبساط دلمین بھرا ہی کہ جسطرح
ہو خم بھرا ہوا کوئی صہبای ناب سی

یوسف سی کہہ کہ ہاتھہ مین کی شستہ و ترنج
نکلا ہی روی شاہد مقصد نقاب سی

ہر ذرہ گہر کا مطلع انوار ہوگیا
ہر گوشہ رشک غیرت گلزار ہوگیا

مین اور ہاتھہ آئی یہہ بخت رسا مجھی
حیران ہون کہ کیونکہ یہہ رتبہ ملا مجھی

یہہ جلوہ ہای ساقی و یہہ بادہ ہای ناب
یہہ جام ہای شغل جانفزا مجھی

یہہ نغمہای مطرب یہہ بزم انبساط
یہہ رقص شاہدان نگارین قبا مجھی

یہہ فرش ہای رنگ گل و خوابہای خوش
یہہ ہمکناری صنم دلربا مجھی

یہہ سیر باغ دہر ہی گلزار خان دہا
یہہ نشہ و سرور و یہہ آب و ہوا مجھی

یہہ بزم حسن مین نہ پرویز آسکی
ملتا ہی ایک گوشہ مین یون بیٹھنا مجھی

خود بیگانہ ہون ایک جہان سرد مین
و دلہ جہانسی چاہی مسکن جدا مجھی

گویا کہ شکل عمر دہ بالکل بدل گئی
پہچانتا نہین ہی کوئی آشنا مجھی

دست کرم نی کسکی اٹھایا ہی خاک سی
کس نی فراز عرش پہ پہنچا دیا مجھی

کسکا یہہ سایہ ہی کہ ہی فرق نیاز پر
مطلوب سلطنی نہین ظل ہما مجھی

حاصل نہیں کہ ہو مجھی یہہ لطف زندگی … یہہ عیش روزگار نی بخشا بجا مجھی

گھستا ہوں کسکی در پہ جبین نیاز مین
سوتا ہوں کسکی سامنی مدحت طراز مین

ایسا وہ کون ہی کہ سلیمان کہین جسی … فرمانروای عالم امکان کہین جسی
وہ کونسا قمر خدم انجم سپاہ ہی … دارا و رو سکندر دوران کہین جسی
ایسا وہ کون نیر عالی وقار ہی … پرویز و جم چراغ شبستان کہین جسی
وہ کونسا دلیر شجاعت شعار ہے … روز نبرد رستم دستان کہین جسی
ممدوح کونسا ہی کہ جسکی صفات مین … وہ کچھہ لکھوں کہ دفتر شاہان کہین جسی
یہہ تاج زرنگار ہی کسکا کہ اہل دہر … غیرت فزای مہر درخشان کہین جسی
یہہ کسکے بارگاہ ارم کارگاہ ہے … رونق مین رشک روضہ رضوان کہین جسی
کسکا یہہ آستان زمین آسمان کہوں … محسود پایہ داری کیوان کہین جسی
یہہ کسکی ذات سی ہی زمانیکو فرخی … وہ عیش عام ہی کہ فراوان کہین جسی
پژمردہ کوئی غنچہ خاطر نہین رہا … گیتی وہ بنگئی کہ گلستان کہین جسی
اوسکا اشارہ ہی کہ فلک ایک ایک سی … کہتا ہی کسکی دلمین ہے ارمان کہین جسی

کسکا یہہ نام زیب دہن بار بار ہے
نطق کلیم اسکی سخن پر نثار ہے

شہدوان سنگہ جن پہ فدا قیصری … رتبہ مین آسمانکو نہین جن سی برتری
ہمت مین آج حاتم دریا نوال ہین … حشمت مین تاج رکھتی ہین بخت سکندری
اہل ہنر کو جنسی نہ دیتا فلک کبھی … کرتی اگرچہ وہ نہ ہنرمند پروری

کیونکر نظر مین خلق کی ٹھہری وہ ذلیل
مد نظر نہ جسکو رہی اونکی بہتری

ذرونپہ جسطرح سی پڑی نور مہر کا
خلق خدا پہ کرتے ہین وہ مہر گستری

نکلا نہ ماہ شہر سی اونکی زمانہ مین
کرتا ہی اہل دہر کو آلام سی برے

نظارہ جمال سی کیا مل گیا شرف
مشہور ہی سعادت زہرہ و مشتری

ترک فلک رکاب مین جاتا ہی ساتھ ساتھ
کرتے ہین جبکہ رزم مین وہ حملہ آوری

تکتی ہین چار چاند دبیر سپہر کو
ایوان معدلت مین جو بنجای دفتری

منزل گزین اگر ہوئین آسمان پر
کیوان کو اونکی قصر سی جب ہو برابری

پہنچا جو کوئی سامنی کرسی نشین ہوا
قدمون مین اونکی حامل عرش برین ہوا

وہ تاجور کہ اونسا کوئی تاجور نہین
خسرو اگر کہون تو بھی کچھہ نظر نہین

ذرہ سی مہر تک ہین سبھی اونسی کامیاب
اہل زمین پہ ہی یہہ کچھہ منحصر نہین

عہد کرم مین اونکی یہہ تکیہ کلام ہے
لب پر ہی سائلون کی جو ہی مقتدر نہین

دست کرم کی اونکی زر افشانیان تو دیکھہ
الور مین وہ جگہہ نہین جو کان زر نہین

اخلاق اونکی عمر بڑہاتی ہین خلق کی
ورنہ یہان ثبات بزنگ شرر نہین

خسرو کو اونکی در پہ ہین دربان کی نیتین
جمشید جیلہ جو ہی ولیکن گذر نہین

اسطرح اونکو دیکھہ لیا کیا کمال دوست
اب تجکو بد سگالے اہل ہنر نہین

بخشش سی اونکی دہر ہوا جاودان بہار
ورنہ چمن کا رنگ ادہر ہے ادہر نہین

گم کردہ ہوش اب نظر آتا نہین کوئی
اونکی زمان امن مین رہ پر خطر نہین

کیون خلق ہو گیا ہی سرور نشاط کو
اہل جہان کی دل مین اگر اونکا گھر نہین

لب آشنا ہوئی ہین اونکی دعا سی گر ۔ پھر ہو کلیم ہی تو سخن مین اثر نہین

خلق اونکی نیکخواہ ہی وہ نیکخواہ خلق
بدخواہ اونکا کیونکہ نہو روسیاہ خلق

سر رکھکی اونکی پاؤن پہ قیصر کو ناز ہی ۔ آکر سلامگاہ پہ سنجر کو ناز ہی
دربان بنکی فخر ہی دارا کو کسقدر ۔ آئینہ دار بنکی سکندر کو ناز ہی
افسر کو تاجدار سمجھتی ہین زیب فرق ۔ پیدا اونکی فرق پہ ہی کہ افسر کو ناز ہی
اونکا جمال دیکھ سکی گذر نہین ہی کیا ۔ جو اس فروغ پر مہ انور کو ناز ہی
کندہ سی اونکی نام کی نازش کنان نگین ۔ سکہ سی سیم کو ہی بھلا زر کو ناز ہی
تسخیر ایکجہان کی ہی اخلاق عام سی ۔ اونکی صدور حکم سی کشور کو ناز ہی
مین کیا کہ اونکی دولت پابوس گر ملی ۔ ماہ منیر و مہر منور کو ناز ہی
جام جہان نما کی سمجھتا نہین ہی قدر ۔ اونکی نگاہ سی ساغر کو ناز ہی
قبضہ مین اونکی آئی کہ شمشیر کو ہی فخر ۔ شمشیر مین ہی اونکی کہ جوہر کو ناز ہی
تشبیہ اونکی نعل تکاور سی دیکھین ۔ کیا بات ہی کہ افسر سنجر کو ناز ہی
ممتاز کیون ثوابت و سیارہ مین نہو ۔ اونکا ہی درخشی شمسہ خاور کو ناز ہی

وہ سرفراز شان کہ والی انور کہین جنہین
رتبہ مین آسمان سی برتر کہین جنہین

کسرٰی کا نام اونکی عہد مین شہرت نہین رہی ۔ پہلے سی آسمان کی وہ طینت نہین رہی
آزار دی کسیکو کوئی یہ حکم ہی ۔ جور و ستم کی ایک کو جرأت نہین رہی
پروانہ کیا ہی شمع کی شعلہ سی پر جلی ۔ صرصر سی شمع بزم کو دہشت نہین رہی

بلبل کی دل مین گل کی طرف سی چبہی نہ خار
گل پر خزانکو انکی طاقت نہین رہے

کچہہ پہلے اس سی جو کوئی مظلوم مر گیا
کیونکر کہون کہ جینی کی حسرت نہین رہے

چہٹنا ہی زیر خاک غنیمت ہی چرخ کو
اہل ستم کی دہر مین صورت نہین رہے

خود دیکہکر غزال بلاتی ہین شیر کو
اتنا بڑہا ہی ربط کہ ہیبت نہین رہے

لکہتی نہین ہین حرف نخستین کو نقطہ دار
تحریر مین بہی صورت زحمت نہین رہے

عسرت کی سین کو نہ لکہی کوئی بی نقط
اس دور مین یہ رسم کتابت نہین رہے

ایکچرخ شاہ ان ستم پیشہ اب کہان
تیر کی بہی یہ مجال یہ قدرت نہین رہے

اس عہد مین نہ زلزلہ ہی نی خسوف ہی
ماہی سی تا بماہ شکایت نہین رہے

دیگر مثال کیجی جو نوشیروان کا ذکر
کہتی ہین لوگ کرتی ہو کیکا کیا انکا ذکر

تشبیہ کیا ہو اوس کف دریا نوال کی
جسکی مثال بہی ہی ترقی مثال کی

کم قسمتی ہے اونسی نہ تعداد مانگنا
قدر دہش سی قدر ہی کمتر سوال کی

رہنی سی اونکی عہد مین قارون کو ڈر ہوا
سچ کہتی ہین کہ اوسکو محبت تہی مال کی

دست کرم سی اونکی بچانا محال تہا
زیر زمین بچاؤ کی صورت خیال کی

موقوف عرض حال پہ اونکی دہش نہین
کیا بات بن پڑی ہی زبانہای لال کی

دست سخا کو اونکی کفایت نہ کرسکے
گر زر کی ڈہیریون مین ہو صورت جبال کی

منت سی ہی حسن ابن خسرو نہ لی کوئی
اب کسکو احتیاج ہی مال و منال کی

اونکی کرم نے اہل ہنر کو کیا غنی
پیری چلی نہ کچہہ فلک کجخصال کی

کہتی تو کہدیا اونہین حاتم پہ کیا کہون
ایک سیل بہہ گئی عرق انفعال کی

زرکو قیام ہاتھہ مین اونکی محال ہی
زر صبر ہی تو کف دل عاشق مثال ہی

دشمن کو اونکی سامنے ہرگز نہ تھی تاب
ہوجاتا رنگ رخکی طرح سے فنای تاب

اونکی مقابلہ کا عبث تجکو قصد ہے
رستم دل اسقدر ہی تیرا آشنای تاب

ترک سپہر دیکھ لے گر اونکی تیغ کو
کیونکر بجا حواس رہین اور بجای تاب

مین کیا نگاہ مہر جہانتاب خیرہ ہو
ہیچکر نیام سے وہ ذرا گر دکہای تاب

کیون ہم نبرد اونسے ہوا تھا کہ ای عدو
اب ہای ہای صبر ہی اور سہے ادای تاب

باقی نہین ہی اب دل بدخواہ مین جگہہ
کہدو کہ اب بسا اور ٹہکانا بنای تاب

قہر و غضب کا اونکی لکہین کچہہ بیان ہم
خامہ جو اسکی حرف کی لکہنی کی پای تاب

اونکی نگاہ قہر کو کہتی ہین تاب سوز
پہر کسکو اونکی سامنے دشمن سے آی تاب

جب تاب ضبط کی نہین کیا تاب کر سکون
جو ابتدا ہے بات کی ہی انتہا سے تاب

لرزان نکیونکہ صبح کو نکلی نہ مہر کیا
کوئی کہاں ہی اونکی قہر و غضب کی نہ لای تاب

اب تاب درد مین نہ نکلیگی عجب ہی نہین
صورت بدلکی زلف تبا نہین سمائی تاب

قہر و غضب سے قہر خدا آشکار ہے
ترک فلک غضب مین انکی شکار ہے

کب تھین سمند خامہ کو میری یہ شوخیان
کب تھی مداد صفحہ قرطاس پر روان

حاصل ہوئی تھی تیزی تقریر کب مجھی
رستی تھی ہر بیان مین کب اسقدر زبان

لکہتا ہون اسکی شوخی و چالاکیون کا ذکر
کرتا ہون اسکی تیزی رفتار کا بیان

رخش صبا خرام وہ اونکا کہ جسکی ساتھ
پہنچی کبھی نہ طایر سدرہ کا بہی گمان

تھک جاوی گردش کی جسکی جائے بیٹھہ جائے
رہ جاوی گر ہو پیک صبا اوسکی ہمعنان

پتلا ہی نور کا کہ نظر مین جہانکی ہی
لازم ہی اوسکی باگ مین ہو فرق کہکشان

باتین کری ہی آسمان سی یک گام اسقدر
دیکھا نہین زمین پہ کبھی نعل کا نشان

دیکھی جو اوسکی تیزروی غور سی کوئی
مانند برق آنکھہ سی ایکدم مین ہو نہان

لی آئی اتنی دیر مین آفاق کی خبر
دلسی پہنچ سکی نہ کوئی بات تا زبان

آفاق طی کری مژہ برہم زدن مین وہ
ہی چال اوسکے حجت اثبات کن فکان

شوخی کا اوسکے کوئی مضمون نہ دیکھ سکا
گھٹنا زمین شعر مین ہی اوسکو تہا گران

شوخی مین اوسکی تیزی تقریر صرف کی
لیکن نشست ٹہیک نہین ایک حرف کی

تحریر وصف پیل مین تہا گران ہوا
یکبار اونگلیون سی سر خامہ چھٹ گیا

لکہا جو مینی اوسکی گران پیکری کا حال
قرطاس نے کہا کہ یہہ کب مجھسی اوٹھہ سکا

گاو زمین نہ ٹھہر سکے اوسکی بوجہہ سی
گویا کہ اوسکے چالسی آتا ہی زلزلا

پیکر کو اوسکے کوہ سی کیونکر مثال دون
جرم زحل سی دیجیے نسبت تو ہی بجا

پر اسقدر ہی فرق کہ منحوس ہی زحل
بیان مین سعد اکبر و اصغر سی ہی سوا

مستی مین آکی عہدہ زمین پر کری نہ وہ
آسودگان خاک کو دیتا ہی وہ صدا

لازم ہی پہلی پشت سی بنیا لگاسی سر
رفعت کو اوسکی چاہی اگر کوئی دیکہنا

سوجھی یہہ بات دیکھہ کی خرطوم پر وہ دانت
ظلمات مین کسینی یہہ دو شمع دین جلا

گر چرخ آئی دیکھی مستک پہ اوسکی چاند
دینی کو لائی نقرۂ مہتاب رونما

وہ شیر کی شکار پہ آتا دلیری
جتنا کہ دام و دد پہ ہی دل شیر کا کہلا

سن لی جو نام شیر تو شوق شکار ہو
حملہ کری جو برج اسد کا سے لے بیتا

فوج عدو پہ حملہ کا گر کچھ خیال ہو
مانند سبزہ خون عدو پایمال ہو

دار الریاست اونکی کہ الور ہی جسکا نام
خلد بریں سی کم نہین اوسکا ہر ایک مقام

عیش و سرور و لطف و بہشت سی ہین بہرے
شکوہ کو و برزن و دیوار و قصر و بام

ساگر یہ جو محل ہی کرون اوسکا کیا بیان
کوثر پہ ایک مکان ہی یہ تشبیہ ہی تمام

شیتل نواس مین ہی وہ سردی کہ دور سی
گر زمہریر دیکھی تو فالج ہو لا کلام

کیا پوچھتی ہو رفعت بالا حصار کو
ہمپایہ سپہر ہین جسکو خاص و عام

پائین قلعہ آکی ہوا ہی یہ آشکار
طی کر چکا ہون مین گرہ باد کو تمام

پہنچون اگر بلندی طالع سی وہان سمجھی
سنتا ہون قدسیون سی صدای السلام

تعریف اوسکی باغکی رضوان سی پوچھ لو
پہنچا ہی اس چمن کا بہت دور دور نام

دیکھا جو ایک نگاہ مقیمان خلد نی
جنت مین ایکدم کا ٹہرنا ہوا حرام

آخر اسیمین آرہی اب دیکھتا ہون مین
غلمان کا ایک ہجوم ہی حورونکا اژدہام

بہولی قصور و کوثر و تسنیم و سلسبیل
جو جس روش مین انکی رہتی ہین شاد کام

جو خوبیان ہین خلد کی سبکے گمان مین ہین
جو کچھ نہین گمان مین وہ اس گلستان مین ہین

سب اہلکار اونکی عطارد نظیر ہین
سب مشتری خصال ہین جتنی مشیر ہین

جودت مین ہو کسیکی وہ اونکی زبان پہ ہو
اتنی اشارہ فہم ہین روشن ضمیر ہین

ہر بات مین ہی رای کی وہ روشنی عیان
جس روشنی سی غیرت ماہ منیر ہین

شیتل نواس یعنی تہ خانہ کہ در الور است ۱۲

سرگرم ہین روائی حاجات خلق ہین — ہین جسطرح وہ مرجع برنا و پیر ہین

سر پر ہے کسکے انکا سایہ اسطرح — ہر پاشکستہ کی ہی وہ دستگیر ہین

ہین بحرِ مسند فیض و ثروت سقدر — جو اونسی کامیاب صغیر و کبیر ہین

دیکھا ہی کسکا دست کرم انجد اکیون — محسود زرفشانی ابرِ مطیر ہین

راحت ہی کسکو آج جہان خراب مین — کسکے یہہ مرحمت ہی کہ راحت پذیر ہین

گر ہی بساط ملک ہی فرمانروا ہین وہ — گر عیش بادشہ ہی تو وہ باج گیر ہین

جز دوری بساط نہین ہی کوئی ملال — محنت گزین کوشش و سعی کبیر ہین

بہرِ حصول دولت پابوس کسقدر — مامول شان رحمت رب قدیر ہین

دیکھا جو انکا شوق حضوری تو بن بہکے
خامہ جھکا خطاب زمین بوس کے لئی

یہہ جشن فرحی ہو مبارک حضور کو — دایم ہو رونق ایسی بزم سرور کو

پہنچی ہی کانین کہین آرایشونکا ذکر — جنت کی چھوڑ دینےکی تمنا ہی حور کو

ملجائی بار حضرت موسی کو گر یہان — دیکھین ہزار شمع تجلے طور کو

کثرت نے روشنی کی نچھوڑی کوئی جگہہ — سب کچھہ دکہائی دینی لگا چشم کور کو

ایک ایک ذرہ مشرق انوار مہر ہی — ظلمات مین ہی آج ہوا دخل نور کو

شام و سحر مین اب نہین امتیاز کچھہ — اب رات آشیانہ نہین ہی بہاری طیور کو

کیا دیکھی نوبت و مینا کی طرف — ہو کسطرح فروغ چراغان دور کو

زاہد کو ایکجرعہ جو اس بزم مین ملے — دیسی مٹائی حرص شراب طہور کو

پہلی زمین سی حق نی اوٹھایا یہ نا اسلئی — دنیا نہا اسکا نہین ارم کے قصور کو ؎

ہی دہر مین وفور دہش سے کوئی عام — باندہا ہی مین نی قافیہ نا صبور کو
بخشش سے اونکی یہ ضعفا کا ہوا ہے حال — دعوی ہمسری ہی سلیمان سی مور کو

اس انجمن کا یہہ سبب انعقاد ہے
بار آور آج نخل ریاض مراد ہے

فرزند با سعادت و اقبال آپکا — حشمت مین جاہ مند ہو قیصر سے بھی سوا
وہ بخت ہو کہ جسپہ سکندر کو رشک ہو — وہ علم ہو کہ جسپہ عمل ہو نہین سوا
وہ حلم ہو کہ ایک نظر جسکو دیکھکر — ہٹ جائے کوہ کو بھی گرانی کا ادعا
شمع جلال پائے ہی جسکو جو چاہئے — تارہ نہال گلشن اقبال کو ملا
لایق ہی جسقدر کہ ہو کثرت نشاط کی — ہاتھ آگیا ہی شاہد مقصود مدعا
دولت کو ماہ فرض کرین اور انکو نور — شوکت کو آفتاب کہین اور انہین ضیا
یہہ لعل بی بہا ہین بدخشان ہی گر کرم — یہہ در شاہوار ہین دریاے کرم سخا
تمکین و جاہ و منصب عالی حضور کا — گویا کہ ایک شرط تہی یہہ جسکی ہی جزا
شادی و انبساط و سرور و نشاط و عیش — سب اس خبر کی اب نظر آتی ہین مبتدا
آتی ہین نقد زندگی جاودان لئے — آمادہ خضر دینی کو ہین آج رونما
دیکھا وہ انکے حسن سے یوسف کی آنکھ نے — یعقوب کو جو نور ہوا تہا نظر فزا

حسن خیال مین اگر انکا جمال ہو
موسی کو غش سے ہوش مین آنا محال ہو

جو نور مہر مین ہی وہ اونکی جبین مین ہی — جو تاب رخ مین ہے وہ ہی ماہ مبین مین ہی
دیکھی ہے زلف مشکفشان کیا کہ شرم سی — پوشیدہ مشک نافہ غزالان چین مین ہی

اس نونہال کی کہین پاہی بو کہ اشک
پنہان برنگ نکہت گل یاسمین مین ہے

آنکھین کہلین گی دیکھہ کی اس مہ جمال کو
یوسف کچھہ بنا ہی کہ خوبی ہمین مین ہے

بخت جوان کی چہرہ سی آثار ہین نمود
پوشیدہ نقد سر اید استین مین ہے

ہی یہہ سنین عمر کی گنتی کہ جس قدر
کثرت نجوم کی افلاک ہفتمین مین ہے

مقدم سی انکی اب ہی میسر زمین کو
قدرت جو لوح و کرسی عرش برین مین ہے

حکم حضور ہو تو بلالون اوسی ابہی
عزم نثار خاطر روح الامین مین ہے

اس جشن مین عجب نہین ہو زر نثار ہو
موجود جو زمین پہ ہی جو کچھہ زمین مین ہے

سالک نہ بیقرار رہون کسطرح سی مین
دیدار کی ہوس دل حسرت گزین مین ہے

دیکھو میری دعا کو وہ اے خالق جہان
حسن قبول جو سخن دلنشین مین ہے

طاقت نہین ہی مدح کی اب مجھکو کیا کرون
گر پاس آبروی سخن ہے دعا کرون

جب تک نظر مین گردش ہفت آسمان ہے
پامال یہ سطح خاک کا جب تک نشان رہے

آرایش قلم رہی جب تک تراش سی
جب تک سخن سی صیقل تیغ زبان رہے

تا بو نسیم نافہ کشای شمیم گل
تا گلستان کو صدمہ باد خزان رہے

تا نکہت چمن سی معطر مشام ہو
تا رنگ زیب بخشش گل ارغوان رہے

جب تک نگین کی دلکو علاقہ مکان سی
جب تک کہ شش جہت سی بیدا الامکان رہے

جب تک کہ عاشقان محبت شعار کو
ملنا بتون کا باعث آرام جان رہے

منظور شاہ ان ستم کیش دہر کو
عشاق خستہ حال کا امتحان رہے

آسایش جہان رہے عدل حضور سی
یہہ آستانہ قبلہ نوشیروان رہے

فیض حضور باعث آرام خلق ہو
ابر کرم زمانہ مین گوہر فشان رہے

حاصل ہی جسطرح سی روانی بحار کو
حکم آپکا جہان مین یون ہی روان رہے

قہر خدا ہو باعث آزار بد سگال
لطف خدا سی دوست سدا کامران رہے

ہوتا رہی حضور مین یہہ جشن منعقد
سالک اسیطرح سی سدا مدح خوان رہے

لب پر دعا ہو اور کوئے مدعا نہو
آرایش سخن مجہی اس سی سوا نہو

ترجیع بند

شب کو اختر شمار ہوتا تھا
روز آنکھون مین تار ہوتا تھا

اب کہان گل فشانی مضمون
خامہ حسرت نگار ہوتا تھا

شب شب انتظار ہی ہے
روز روز شمار ہوتا تھا

حشر برپا ہوا تو خوب ہوا
یہہ بہی ای روزگار ہوتا تھا

کیون برآئے میری کوئی امید
ناامیدی شعار ہوتا تھا

نقش جنید کیونکر رہے باقی
دہر مین شرمسار ہوتا تھا

ہر ستم پیشہ گرد سطی ایک چرخ
خنجر آبدار ہوتا تھا

تیغ بیداد تیشہ ہونے تہی
اور مجہپر ہی وار ہوتا تھا

نغمہ سنج نشاط کیا ہوتا
زیب لب بار بار ہوتا تھا

رشک عرفی و فخر طالب مرد
اسد اللہ خان غالب مرد

اب نہین ہوش مین رہا کوئے — کیا میرا حال پوچہتا کوئے
کوئی آزار چرخ کا گلہ مند — شاکی بخت نارسا کوئے
چشم تر سی ہی کوئی طوفان خیز — ضبط سی ہے بہرا ہوا کوئے
ہی کسیکے فغان شرر فشان — سوز پنہان سی جل گیا کوئے
جو منا نگے کبہی کوئی مہجور — لب پہ لاتا ہے وہ دعا کوئے
اپنی عالم مین مبتلا ہے جہان — کوئے دشمن نہ آشنا کوئے
نہین چہٹنی کے زندگانی تک — غم کی سمجہا نہ انتہا کوئے
راز ہستی تو کہولدے مجہہ پر — نہین اسرار دان بلا کوئے
اب یہہ کیون آسمان کو ہی گردش — فتنہ اس سی ہی ہے سوا کوئے

رشک عرفی و فخر طالب مرد
اسد اللہ خان غالب مرد

جسمین رہتا تہا ہای جلوۂ یار — ہی وہے آنکہہ غمسی طوفان بار
تہا سکو نہین جو مرکز خاک — نہین اوس دلکو مثل برق قرار
جان لب پر کبہی نہ آئے تہے — اب ہونسی یہہ ہوسگئے بیزار
اب وہ پیمانۂ حیات ہوا — زیب کف تہا جو ساغر سرشار
یکنفس زندگی حال ہوئے — کاش آسان ہو مردن دشوار
رات بدتر ہے روز ماتم سے — روز ظلمت مین غیرت شب تار
مرگ کا اب خدا سی طالب ہون — پہلی کیا کیا تہے مانگنی مین عار
زہر کہانے مین خوف تہا کیا — اب سمجہتا ہون چارۂ آزار

سبب گریہ پوچھتے ہیں لوگ | مجھکو کہنا پڑا یہہ ہی ناچار

رشک عرفی و فخر طالب مرد
اسد اللہ خان غالب مرد

نکرون گا علاج درد جگر
دل گم گشتہ کا کہون کیا حال
سلطنہ خاک کے اہلے خبر
شمع بزم سخن کے خاموشی
یہہ کس آتش زبان کا مرناآہ
کشت امید ہو گئے تاراج
نخل حرمان مین تازگے آئی
مجہپہ سو بار حشر ہی گذرا
ہو گیا ہے میرا یہہ تکیہ کلام

زندگے موت سی نہین بہتر
کہ مجھے جان کی نہین ہی خبر
آج رستے نہین ہین دیدۂ تر
دے گئے ہا لہائے صور اثر
گر گیا برق سی سو ا مضطر
خرمن صبر پر چلی صرصر
شجر آرزو ہوا بے بر
پہر نہ اس حادثہ سی تہا ڈر مگر
پہلے ہر بات سی یہہ ہی لب پر

رشک عرفی و فخر طالب مرد
اسد اللہ خان غالب مرد

خضر راہ سخن چلا سی گیا
ملک کا زندگے مین تہا جہکا
شعلہ ہر بات مین نکلتے ہین
شکر ہے موت جلد آ گر آجائے
ہر سے پر نہین ہے رونق دہر

ہادے راہ کاروان سی گیا
یہہ ہے غمہای جاودان سی گیا
ضبط اب سوزش بیان سی گیا
شکوہ اب مرگ ناگہان سی گیا
باعث زیب دہر یہان سی گیا

گل مین لیکن نہین بہار نظر
رنگ گویا کہ گلستان سی گیا

دل ہے لیکن نہین ہی دلکو قرار
صبر گویا کہ اپنے جان سی گیا

خاک مین مل گیا عروج سخن
مہر رخشی کے آسمان سی گیا

یاد ہے وہ عذوبت گفتار
اب سخن کا مزا زبان سی گیا

رشک عرفی و فخر طالب مرد
اسد اللہ خان غالب مرد

غم اوستاد ہے اگر یہہ ہے
یا خدا کیونکہ زندگے ہوسگے

مبتلای الم ہون کیا جانون
عیش کیا شی ہی اور خوشی کیسی

دمبدم اپنے حال پہ رویا
اور رونے پہ گاہ گاہ ہنسی

مین ہون اور رنج بیکسی افسوس
وہ بہی دن تہے کہ خوش گذرتی تہی

ایکدن دہر مین میرے فریاد
ہائی ہوجای گے کہانے سی

آسمان گر پڑے تو گرنے دو
سر پر ایک بوجہ اپنی یہہ بہی ہی

شوق اگر ہو زمین تو ہو جاے
مین ہون پیوند کاوش جیتی جے

کیجے نالہ اور مر رہیے
زندگے کی ہے کا نیا نت یہی

کیا کہون کون مر گیا سالک
آپ کہتے ہین طالب و عرفی

رشک عرفی و فخر طالب مرد
اسد اللہ خان غالب مرد

متفرقات

مجپر احسان ہے جذبۂ دل کا
ہاتھ اچھا پڑا نہ قاتل کا

مانع شور نالہ ہے ناصح
خامشی ہے جواب جاہل کا

غیر سے ہو فنا تیرا کہلنا
ہوگیا عقدہ میری مشکل کا

مرچکا تم پہ کیون ہون طالب مرگ
رنج تحصیل کیون ہے حاصل کا

غیر پر کیون حوالہ کرتے ہو
تمسے کہتا ہون ماجرا دل کا

قیس ہے کی ہے کثرت نظارہ
کہل گیا آج پردہ محمل کا

نظر آتا ہی سب کچہہ اور ہی ہیچ
محو حیرت ہون نقش باطل کا

شہدا کے لیے ہی عشرا بہ
دم شمشیر دم ہے بسمل کا

ہو چکے حشر ہی کہ باقی ہی
ایک ارمان یہہ میری ہی دل کا

آشنا بحر عشق مین ہون اور
قصد ہے مثل موج ساحل کا

میرا چلنا ہی ضعف مین چلنا
ناتوانان پاے ورگل کا

بیٹھی چلتے ہین رہروان عدم
ہر نفس ہین ہے لطف منزل کا

نالہ آہن گداز ہے میرا
ڈر جنون مین نہین سلاسل کا

کہتے ہین ہر کمال کو ہی زوال
مجھکو رونا ہے سی کامل کا

رہگیا قیس وحشت مین سالک
ساتہہ تہا یہہ بہی ایک منزل کا

خستہ ہا مین سر باز رہے ہی ناک ہنوز
شرم مین رہتی ہین آلودہ ہین پاک ہنوز

ملکی ہی خاک مین اندیشہ ہی تبہ ہوگا
پہلے ہی ڈہنگ سے گردش مین ہین افلاک ہنوز

والہ

فتنہ پاتا ہے چین یہان مرکر / رہتے ہی میری گہر بلا محفوظ
سالک آفت ہی عشق اور یون تو / ہر بلا سی رکہے خدا محفوظ

ولہ

وصل مین تہا لطف گر رہتا لحاظ / کہو دیا ای نشۂ صہبا لحاظ
لیتی لیتی نام دشمن رہ گئی / رہگیا ہے اتنو بس اتنا لحاظ
دہر مین پہیلین میری رسوائیان / سالک اب فریاد مین کسکا لحاظ

ولہ

اب سر شک کیونکہ ہو چشم تر آب صاف / ہی کب غبار سی دل خانہ خراب صاف
کیون بات منہ سی صاف نکلتی نہین ہی پہر / قاصد اگر ملا نہین دیتی جواب صاف
مظلوم بیگنہ کو کوئی پوچہتا نہین / کہدی نہ مجہسی داور روز حساب صاف

اچہو مین ایک عیب بہی سالک چہپ سکی
کہتا ہے دیکہہ داغ رخ ماہتاب صاف

صد آئی غیر پر بہی آئی جو سو ناز سی در تک / مقرر ای نگاہ شوق آیا وہ میرے گہر مین
کبہو ن سرنگ سازی کیا دل بیتاب ہی مجہسی / دہوان ہوتا ہی آہو نین کبہی خون دیدۂ تر مین
روان ہی اشک مثل شمع اک کو نہین بیٹہا تہا / عجب احوال ہی سالک دیکہا بزم دلبر مین

ولہ

مرض عشق کا علاج نہین / کل اگر بچ گئے تو آج نہین
وصل دشمن سی کچہہ امید ہوئی / کہ مرا درد لا علاج نہین
عشق کی بی نیازیان دیکہو / ہمکو اپنی بہی احتیاج نہین

ولہ

اثر نالہ نہو آہ سے تاثیر نہو / غرض ای چرخ کوئی وصل کی تدبیر نہو
دعوی سوختہ جانیکا فرا کیا دشمن / جب تک ایک شعلہ زبان پر دم تقریر نہو
دہ نہ آسکے نہ جلے چرخ دلی کیا ممکن / کہ میرے لب پہ کبہی نالۂ شبگیر نہو

جو عقل و خرد سے ہووے باہر ایدل — ہرگز نہ کسیکو آسکے باور ایدل

تو ہان ہی اوسکو بے دلیل و حجت
وہ رب قدیر ہے مقرر ایدل

مین خاک ہون خاکسار ہون تیرا ہون — رحمت کا امیدوار ہون تیرا ہون

زاہد مجھے کیون کرے ملامت یارب
مانا کہ گناہگار ہون تیرا ہون

رونے سے غم شدہ مین مزا ملتا ہے — یعقوب سے کچھ رتبہ سوا ملتا ہے

وہان آنکھ سے کھلی جمال یوسف دیکھا
یہان بند ہوئین آنکھین تو خدا ملتا ہے

اس قلعہ کا بالا قلعہ مشہور ہے نام — اس اسم کی وجہ کھل گئی مجھپہ تمام

اوروں کی جو تو نگہ سے کہے ہو منظور
کر آئین وہان جاکے فرشتونسے کلام

اس قصر کو رشک قصر قیصر کہئے — رفعت مین فلک سے اسکو برتر کہئے

یہ کچھ بھی نہ کہی لیکن اسکو سالک
واللہ ارم کنار کوثر کہئے

عید اضحیٰ ہے مبارک اچھی عید — اس سے بہتر کب ہووے کوئی عید

غسل آقا سے ہے یہ ایکدن بعد
کہتے ہین اب اسکو ہم باسی عید

ہون طاعت و بندگی مین کتنا مجہول — فرمان خدا جہین ہے بہی حکم رسول

کس بات سے پھر نجات سب کے ہو امید
ہان ہو تو یہہ عجز ہو ہمارا مقبول

دوزخ سے ڈرای جو کہ ہووے عصیان | کوثر یہہ بٹھائی جس پہ نیکی کا گمان

یہہ منکر تھا اور جسے واعظ گویا
دوزخ کا ہی مالک اور ارم کا رضوان

طاعت مین ہو تیری کوی دانا تو کیا | نادانو سے بہرے زمانا تو کیا

کیا تجکو ہمارے جاننے کے پروا
جانا تو کیا اگر نجانا تو کیا

صدیق و عمر کا وصف کس جا ہمسی | عثمان و علے پوچھہ رتبا ہمسی

جکوی نا سنے اوسکا ہی کہدی سالک
مرنے پہ کھلے کا بحث اب کیا ہمسی

آتا ہی سر امام تیسرہ یہ نظر | اونچا ہی بچہ اوس سی آفتاب محشر

تعظیم ہی اس فرق سے سالک جب
اب شکر تمام سے کرنگا سر پر

طالع مین بہت پست ہماری سالک | ہم جائین کہان فلک کے ماری سالک

ہوگئے تو سینا ہی سو گئے قسمت اونچی
آپہنچی ہین زیر قبلہ بار سے سالک

برسات مین کیا جشن سگرہ سمی آیا | بادل سے کے طرح سر در دلبر چھایا

بانی کی غرض خدا سے نے ابکی سالک

افلاک سی بس اس خوشی کا مینہہ برسایا

شداد نی جب ارم بنایا یا رب | ایسا تو نہ تہا کہ تجھکو بہایا یا رب

کیا اوسکو فروغ جنتو نہین ہوگا
دہلی کو دیکہیون اوٹہا منگایا یا رب

ابنای زمانہ پر جو کرے خوب نگاہ | احسان کبہی کرین تو سو کرکے گواہ

ہمسی ہی چہپا کی جو ہمین دیتا ہی
سالک نہین کوئی ایسا لیکن اللہ

باطن نہو جسکا صاف خاک اچہا ہی | بس دیکہنی ہی کے کام کا ہی کیا ہی

آئینہ کو دیکہہ کسقدر ہے بی باک
جو دل مین ہے صاف موہنہ پہ کہدیتا ہی

ملتا نہین دل ملین گر ابنای زمان | ظاہر مین ہون دوست اور دشمن نہان

یون دیکہہ تبسم کسیکا خوش ہون جیسی
گریہ پہ سحاب کی ہو بجلی خندان

الفت کو نہ مرگ سے گزند ہی پہنچے | بخشندہ رنج سخت جانسے سیکہے

مرکر بہی شبون پہ مر نہین سکتی ہم
اس مرگ کو عمر جاودانی کہئی

دیتی نہین مجہکو بیسر گردش آرام | اپنا مجہی معلوم نہین آپ مقام

کیا جانئی رات کس جگہ گذری گی
شام اپنی مگر ہی راہ گم گشتہ کی شام

کٹھا کام بتان دلربا سی اپنا — دم ناک مین آگیا جفا سی اپنا

بندوں سی چھٹی ہین مر کے لیکن ڈر ہے
اب آن پڑا کام خدا سی اپنا

امید یہ ہے کہین وہ مایل ہووے — میرے ہی طرح فریفتہ دل ہووے

جو ہجر مین اوسکی مجہہ پہ گذری سالک
لذت آدہی کچہہ تو اوسکی حاصل ہووے

شب عیش سی کاٹ کر سحر کے توبہ — دن کی گنہوں سی شام کر لے توبہ

توبہ کا کہلا ہی در تو جاتے ہوگے
دن رات مین دو مرتبہ اسنے توبہ

کہتی ہین گہٹائی رنج و درد و غم عمر — غم سی ہی نہ ہوسکے ہماری کم عمر

فرہاد نے کب پہاڑ کاٹا ہوگا
جیطرح سی کاٹتی ہین سالک ہم عمر

بہی جیہن کہ ترک عشق خوبان کیجے — مشکل کو با حتیاط آسان کیجے

گر داغ کا شبہ ہو تو مرہم رکہئی
گر درد کا ہو گمان تو درمان کیجی

اس جینے پہ ہم مرتے ہین بیجا سالک — پوری نہ کوئی ہو سکے تمنا سالک

آگی ہی یہ ہی یاس نظر آتی ہی
زندہ رہی اتنک تو کیا کیا سالک

اللہ سی تمنین اپنی دعائین کیا کیا — اپنی ہی سی بدخو یہ ہو تو ہے شیدا

مقبول ہوئین دعائین ظالم لیکن
اب قدر ہوئی میری تو وہ تو نرہا

نے رنج کوئی نہ درد نی غم ہوگا | جو عیش ہی مطلوب وہ ہر دم ہوگا

سچ ہی یہ بیان خلد سارا لیکن
دوزخ مین ہی شیخ ایک عالم ہوگا

جان و جگر و دل کی تباہی کیون ہے | چھائی ہوئی آنکھہ مین سیاہی کیون ہے

کس خانہ خراب سی ہوا ہی خالی
گھر آج بھرا بھرا ہی کیون ہے

لطف شب وصل ہمنی جو کچھہ پایا | بھولی نہین ابتک ہی نظر مین چھایا

افسوس وہ بار بار کہنا اوسکا
اب دیکھی کیا ہوئے ہے مین کیون آیا

فانی ہی جہان تو جستجو پھر کیون ہی | پھرنا یہ خراب کو بکو پھر کیون ہے

دنیا کو کہا ہی پنج روزہ سالک
ای خانہ خراب آرزو پھر کیون ہے

قطعات تاریخ طبع

تاریخ ریختہ کلک پروین نشان محمد ذکریا خانصاحب نایب میر منشی سر رشتہ ڈایرکٹری ممالک مغربی و شمالی متخلص بہ زکی

اے خامہ دُرفشان برس جا | اے ابر کرم نشان برس جا
قرطاس کو غیرت جنان کر | سالک سے کلام کا بیان کر

نکلی یہ صدا درون جان سے — الفاظ بدیع بیشے اچھے
پہنچی یہ خبر کسی کے تک — آخر دور از وطن زکے تک
وہ کون کہ ہمدم غریبی — حیران طریق بد نصیبی
روزانہ سفر سی ریش ورنجور — ناکامی متصل سے مجبور
اوسکو یہی خیال نے ستایا — رو جانب فکر وہ یہی لایا
تہا قصد کہ سال طبع لکہی — احباب کو یہ پہچہ تو بہیجی
ہاتف نے کہا ہوا ہے سودا — تو اپنی خبر لی ہوش مین آ
تاریخ یہی ہو جو دل بجا ہو — خاطر کو سکون نہو تو کیا ہو
ہان نظم ارجمند ہے یہہ — مجہکو دل سی پسند یہہ ہے
ہر شعر مین خوبیان کہری ہین — میری آنکہین لگی ہوئی ہین
ایک مصرع سی اگر اوٹہاؤن — تا نے پر شوق سی لگاؤن
ایسی ہی سب تجہے اگر ہوس ہے — تو یہی ایک شعر لکہدی بس ہے
یہہ فیض کمال کا ہے گلزار — یا گنج مشاہدات اسرار

قطعہ تاریخ چکیدہ خامہ مرزا شمشاد علی بیگخان رضوان سلمہ المنان

بگذر ز مسیر سالک بزدی بروز باد — از کیست این کلام گہر سنج ریختہ
رضوان کلام حضرت سالک مگر بود — کش سال اجتماع بود گنج ریختہ

قطعہ تاریخ از یکہ آرای مسند فضایل نواب محمد رضا علیخان صاحب تخلص بعاقل

آج یہہ نسخہ چہپ چکا جسکو — خلق سب کہتے ہی گلستان کمال
ان نہ عاقل زبان پر لائے — نظم مطبوع سالک اسکا سال

قطعات تاریخ منشی
درگا پرشاد صاحب
نادر تخلص صاحب
پسر زادہ نادر الاوکا
[illegible]